

228559

Osmania University Library

Call No.

1915 532

Accession No.

p. 16595

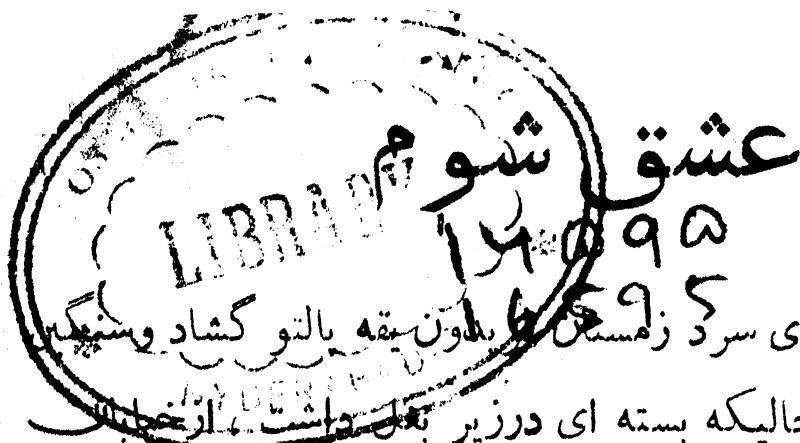
Author

ع - 1

Title

ابرام مديني
عشق شوم

This book should be returned on or before the date last marked below.



در یکی از شبهای سرد زمستان با بدون برفه بالتو گشاد و سنگین خود را بالا زده و در حالیکه بسته ای در زیر بغل داشت، از خیابان دانشگاه بطرف چهار راه تخت جمشید و خیابان پهلوی میرفت. با اینکه با کمال احتیاط قدم هارا بر میداشت معذک هر چند قدمی که میرفت پایش روی یخهایی که سطح اسفالت خیابان را پوشانیده بود لیز میخورد و بالتبجه بوضع قابل توجهی، از سرعت راه رفتنش کاسته میشد. باد شدیدی میوزید و ذرات برف را بصورت او میزد. سوز و سرماهای شدید دست و پایش را بیحس کرده بود. بالاخره طوای نکشید که وارد خیابان پهلوی گردید و پس از آنکه قدری بسمت پائین خیابان رفت وارد خانه ای که درش باز بود شد، و در دالان منزل در تاریکی بکمک دست در اطاق محقر خود را پیدا کرد و کلید آنرا بیرون آورده در قفل چرخانید و در را باز کرده داخل اطاق گردید.

لامپای کوچکی را که در کنار طاقچه بود بایک کبریت برافروخت و در روشنائی قرمز رنگ و لرزان آن چراغ پریموس خود را روشن کرد و قوری فلزی را که آب کرده بود روی آن گذاشت، طولی نکشید که آب قوری بجوش آمد و بخار مطبوعی در فضای سرد و نیمه تاریک اطاق پیچید. فریدون دستها و پاهایش را که کاملاً بیحس شده بود در مجاورت

شعله کم حرارت پریموس تا آنجا که ممکن بود گرم کرد و بعد کاغذ بسته‌ایرا که در ابتدای ورود زیر بغلش داشت و آنرا در کناری گذاشته بود باز کرد و مقداری تخم مرغ و روغن و نان که در آن بود بیرون آورد و مشغول تهیه شام مختصر و فقیرانه خود گردید و بفاصله نیمساعتی شام و چای فریدون حاضر شد فریدون سفره سفید تمیزی را بروی میز کوچکی که در کنار اطاقش بود گسترده و با کمال اشتها مشغول شام خوردن شد . ششمین زمستانی بود که فریدون در این اطاق کوچک و محقر بسر میبرد و بدون آنکه توجهی بهمسایگان یا مردم داشته باشد با کمال جدیت مشغول گذراندن دوره دانشکده طب بود .

با اینکه در تهران وسائل سرگرمی و تفریح از هر جهت موجود است آن جوان جدی و باهوش هیچگاه ساعتی از عمر خود را برای کار دیگری جز تحصیلش صرف نمی کرد . فقط روزهای آفتابی هنگامیکه از مطالعه و تحصیل خسته میشد ، کنار نهر کرج را گرفته و پیاده بطرف جلالیه میرفت و مجدداً قدم زنان برگشته و بکار خود می پرداخت .

فریدون با اینکه بسیار جدی و سربراه بود ، معذک نمی توانست بیارک زیبا و ساختمان خوش نقشه آن که روبروی منزلش واقع بود کاملاً بی توجه باشد زیرا آقای « پارچه باف » صاحب آن یکی از متمولین درجه اول تهران بود ، نهایت سلیقه را در ساختمان عمارت و تزیین و درختکاری و خیابان بندی باغچه جلو آن بخرج داده بود و بعلاوه در میان این زیباییها گاهگاه خانم جوان بلند بالائی که رب دو شامبر ارغوانی رنگی پوشیده و کیسوان مجعدش چون دو قطعه ابرسیاه ، چهره قشنگ

او را در میان گرفته بودند، نمودار میشد. فریدون بعضی اوقات از زیر چشم، نگاه خود را از پشت نرده های آهنین پارك همسایه عبور داده و نقاط برجسته و خوش ترکیب اندام زیبای آن خانم جوان را مورد دقت قرار میداد ولی هرگز جرئت نداشت از آن قامت متناسب و تحریک کننده چیزی بخاطر بسپارد و در ته دل آرزوی در آغوش کشیدنش را پیروراند، زیرا از طرز لباس پوشیدن و توالت آن خانم جوان تشخیص داده میشد که باید همسر « پارچه باف » باشد نه دختر او و گذشته از این، اگر دختر او هم بود، يك دانشجوی فقیر که بامید آتیه زنده است چگونه میتواندست امید همسری دختر تاجر ثروتمندی مثل آقای پارچه باف را در دل داشته باشد.

بهمین علت بود که فریدون هرگز درباره همسایه زیبای خود فکر نمی کرد و فقط بدیدنش قانع بود. فریدون شام را با کمال تانی خورد و سفره را جمع کرده در گوشه ای گذاشت و فوجان تمیزی را که در اشکاف اطاقش بود، بیرون آورده از قوری فلزی که در آن چای دم کرده بود، پیر کرد و روی میز نهاد و در انتظار سرد شدن چای بتماشای بخاری که از روی آن بر میخواست و در فضای اطاق پراکنده میشد پرداخت.

ناگهان صدای ضربه ای که بر در اطاقش نواخته شده سکوت و آرامش آن محیط کوچک را در هم شکست. ابتدا فریدون تصور کرد که صدا را اشتباه شنیده است زیرا سابقه نداشت که در اینوقت شب کسی در اطاق او را بزند ولی صدای شدیدیکه مجدداً بلند شد تردیدش را رفع کرد و دانست که اشتباهی رخ نداده و در اطاق او را میزنند با کمال

تعجب و تردید از جای برخاسته در را باز کرد تا ببیند کیست که در این موقع شب ، چنین باعجله در اطاقش را میزند . همینکه در را باز کرد تعجبش صد چندان شد ، زیرا چیزی را که در خواب هم امیدوار نبود که ببیند ، در بیداری میدید . همان خانم زیبائیکه گاهی از پشت نرده‌های آهنین پارک خود ، دل از او وسایرین میر بود ، اکنون در برابرش ایستاده بود . وقتی دید فریدون بتعجب فرو رفته و چیزی نمیگوید با لحنی مؤدبانه و مضطرب باو گفت ؟

آقا از شما خواهش میکنم امشب مرا در خانه خود پناه دهید زیرا جانم در خطر است !

فریدون گفت ، خانم با اینکه کلبه محقر من لایق پذیرائی فرشته زیبائی مانند شما نیست ولی در صورتیکه خودتان مایل باشید باینجا پناه بیاورید بالاترین افتخار و خوشحالی برای من خواهد بود . بعد در را کاملاً گشود و پرده را بالا گرفت تا خانم پارچه باف وارد اطاق شد و صندلی منحصر بفرد خود را باونشان داد تا در روی آن قرار گیرد . خانم پارچه باف همینکه روی صندلی قرار گرفت مانند کسیکه از مهلکه بزرگی نجات یافته باشد نفس راحتی کشید و بعد بایی اعتمادی به اطراف خود نگریسته و بفریدون گفت آیا ممکنست در منزل مرا ببینید . فریدون گفت مانعی ندارد و از جای برخاسته از اطاق بیرون رفت و در بزرگ منزل را که هنوز باز بود ، بسته و باطاق خود برگشت . علاوه بر فریدون در این منزل چند نفر دیگر هم زندگی میکردند که آنها هم هر صبح بدنبال کار خود رفته و آخر شب بخانه برمیگشتند . تنها زنی که در آن خانه بسر میبرد

مادر پیر صاحبخانه بود. فریدون در حالیکه هنوز هیچگونه محملی برای پناهنده شدن آن خانم زیبا بخانه خود نیافته بود برگشت و با کمال ادب از خانم پارچه باف پرسید، کدام جانی پست فطرتی قصد جان خانم را کرده است که در چنین شب سرد و یخ بندانی بستر گرم و تخت خواب راحت خود وا ترک کرده و باطاق سرد و تاریک من پناهنده شده اید.

خانم پارچه باف که وحشت و اضطرابش تا حدی رفع شده بود تبسم شیرینی بر لب آورد و گفت اگر از وجود این مهمان ناخوانده که در نیمه شب مزاحم شما شده است، در رحمت هستید ممکنست رفع زحمت کنم. فریدون گفت، هرگز ممکن نیست که کسی از وجود مهمان زیبا و خوش صحبتی مثل شما در زحمت باشد ولی اگر حمل بر فضولی و کنجکاوی من نکنید میخواستم علت اضطراب و وحشت شما را بدانم شاید کمکی از دستم بر آید و بالنتیجه بتوانم موجبات نگرانی شما را رفع کنم.

خانم پارچه باف آهی کشید و گفت افسوس که نمیتوانم آنطور که باید و شاید وضع زندگی خود را برای شما شرح بدهم و الا تصدیق میکردید که هیچگونه کمکی از شما در باره من ساخته نیست فعلاً فقط اگر اجازه بدهید شب را در نزد شما بگذرانم و ضمناً مرا در مقابل حملات احتمالی که ممکنست بمن بشود حمایت کنید یک دنیا از شما ممنون خواهم شد.

فریدون که هنوز تعجبش رفع نشده بود، گفت، آیا پناهنده شدن شما بکلبه محقر من، بر سیل اتفاق بود یا آنکه مرا می شناختید و دانسته بمن پناه آوردید؟ خانم پارچه باف مجدداً لبخندی زد و مانند

آنکه گناهی از او سر زده باشد، با حال انفعال گفت،
ما زنها کنجکاو و فضول هستیم. در این شش سالی که شما با ما
همسایه هستید بارها در رفتار و حرکات و سکنات شما دقیق شده و از هر
حیث شما را جوان شایسته و لایقی میشناسم بعلاوه در این مدت دانسته ام
که شما در دانشکده طب تحصیل میکنید و در تهران هم کسی را ندارید.
فعلا چون نزدیکترین همسایه ام، شما بودید، مستقیما بخانه شما پناه
آوردم فریدون تختخواب سفری خود را که در گوشه اطاقش بود مرتب
کرد و لحاف و پتوی منحصر بفرد خود را روی آن انداخت و روی بطرف
خانم پارچه باف کرده و گفت شام میل کرده اید یا نه؟ خانم پارچه باف
گفت متشکرم، شام میل ندارم و فقط با استراحت احتیاج دارم فریدون
اشاره بتختخواب خود کرد و گفت این بستر نا راحت برای شما آماده
است، و در صورتیکه از تنهایی و وحشتی ندارید، اجازه بفرمائید که در اطاق
یکی از همسایه ها استراحت کنم. خانم پارچه باف گفت نمیدانم بچه
زبان از شما عذر خواهی و تشکر کنم زیرا در این شب سرد استراحت
شما را مختل کرده ام ولی البته جوانمردی شما اقتضا میکند که از زن
یکی که بشما پناه آورده است حمایت کنید.

فریدون شب بخیری بخانم پارچه باف گفت و پالتو خود را برداشت
و از اطاق بیرون آمد و به پشت اطاق یکی از همسایگان خود که او هم
مرد مجردی بود و در یکی از وزارتخانه ها کار میکرد، رفت و آهسته
بدر کوید. آن جوان که تازه مهبای خواب شده بود در را گشود و
همینکه چشمش بفریدون افتاد سلام گرمی باو کرد و گفت چه فرمایشی

دارید ؟ فریدون گفت چون مهمان زنی برایم رسیده و شب را در اطاق منست اگر اجازه بفرمائید امشب را در اطاق شما بگذرانم آن جوان باقیافه بشاش و کشاده ای گفت هیچ مانعی ندارد ، بفرمائید .

و چون او هم مانند فریدون رختخوابش منحصر بفرد بود ، با

یکدیگر در یک بستر خوابیدند .

فریدون بعد از طلوع آفتاب از خواب برخاست و کمک جوان همسایه اش

ازگشت آشنا در
ازگشت اسکات !

چای را حاضر کردند . فریدون لباس خود را پوشید و بنیابان رفته قدری کره و عسل و نان و تخم مرغ تهیه کرد و آنها را با دو فنجان چای گرم در سینی گذارده بدست گرفت و بدر اطاق خود رفت و با انگشت بر در زد ، صدای ظریفی از داخل اطاق گفت بفرمائید .

فریدون بالبی خندان وارد اطاق شد و سلامی بخانم پارچه باف داد . خانم تازه از توالت صبح خود فارغ شده و شانه و آئینه و سایر لوازم آرایش را در کیف خود می گذاشت . جواب سلام فریدون را با کمال گرمی داد و از جای برخاسته سینی را از دستش گرفت و در چیدن بشقابهای محتوی صبحانه با فریدون کمک کرد .

همینکه چای را خوردند ، خانم پارچه باف گفت ، من از دیشب تا کنون لحظه ای نیا سوده ام و دائماً در فکر بودم . دیشب تصمیم داشتم از جریان داخلی زندگی خود چیزی بشما نگویم و خویشتن را تسلیم مقدرات کنم تا بینم چه پیش می آید ولی بعد از فکر زیاد دانستم که جان من بطور حتم و یقین در خطر است و برای اینکه کمک فکری از شما

بگیرم ناچارم آنچه را که در چند روز اخیر برایم پیش آمده است، برای شما بگویم .

بطوریکه میدانید خانه ما در مقابل خانه شماس است و از بنای این منزل در حدود هفت سال میگذرد قبل از اینکه ما در اینجا شروع بساختمان کنیم اینجا زمین بایری بود که اطرافش را دیوار کشیده بودند و شوهرم این زمین را خرید و مدت یکسال بهمان صورت باقی ماند . در این موقع صدای ضربه ای که بدر خورد بسخن خانم پارچه باف را قطع کرد . فریدون برخاست که ببیند کیست ، جوان همسایه خود را دید که چای ریخته و آورده است . از او تشکر کرد و چای را گرفته یکی را در برابر خانم پارچه باف نهاد و یکی را هم برای خود گذاشت خانم پارچه باف بسخن خود ادامه داد و گفت ، در این زمین بایر ، چاه عمیقی بود که میگفتند سابقاً مجرای قنات سفارت انگلیس بوده و چون مجرای قنات را در سالهای اخیر تغییر داده اند آنجا متروک افتاده بود . روزی که برای طرح نقشه ساختمان با توافق مهندس و شوهرم با آنجا آمدم ، اثری از چاه ندیدم و هنگامیکه از شوهرم پرسیدم ، گفت دستور داده ام آنرا پر کنند .

چند روز قبل رخت شوئی بخانه ما آمده بود و در وسط باغ مشغول رخت شستن بود . پسر و دختر کوچکش هم در نزدیکی او مشغول بازی بودند ناگهان دهنه چاه باز میشود و نزدیک بوده است که پسر آن رختشوی در چاه بیفتد ولی دستش بدر چاه گیر می کند و بیاین نمیافتد . فقط کفشهایش بچاه میافتد ؛ مادرش یکنفر مقنی را که در ساختمان

همسایه مشغول کار بوده بدون اطلاع ماصدا میزنند و چند ریالی باو میدهد که داخل چاه شده و کفشها را بیرون بیاورد .

مقنی داخل چاه میشود و پس از لحظه‌ای وحشت زده بیرون آمده و فریاد میزند جسدانسانی درته چاه است که بکلی از یکدیگر متلاشی شده و فقط استخوانهایش باقی مانده است . مقنی از چاه بیرون آمد و باکمال وحشت مقداری از استخوانها را که در اثر رطوبت کاملاً پوسیده و از هم جدا شده بود بیرون میآورد . در همین موقع بود که زن رختشوی، هراسان بنزد من آمد و مرا صدا زد . ابتدا میخواستم بسرچاه بروم تا با آن منظره دلخراش روبرو نشوم ولی حس کنجکاوی مانع شد و از جای برخاسته باتفاق آن زن بسرچاه رفتیم . مقنی چوبی برداشته و مشغول بهم زدن استخوانها بود هنگامیکه بنزدیکی او رسیدیم ، ناگهان خم شد و چیزی را از میان استخوانها برداشت و چون ما ، بالای سرش بودیم ، ناچار آنرا تمیز کرد و بدست من داد ، بمحض اینکه چشمم بآن انگشتر افتاد بیاد آوردم که این انگشتر طلا و نگین فیروزه درشت آن پیرادرم تعلق داشت . چنان حال منقلب گردید که بیهوش در بازوان زن رختشوی افتادم . آن زن بتصور اینکه از دیدن منظره استخوانها ، باین حال افتاده ام ، بکماک کلفتان ، مرا باطاق خواب بردند و مدتی از من پرستاری کردند ، تا بحال آمدم ، همینکه چشمم را باز کردم ، اولین چیزی را که خواستم همان انگشتر بود .

زن رختشوی انگشتر را که از دست من بزمین افتاده بود برداشته و باخود همراه داشت همینکه آنرا خواستم مجدداً بمن داد و گفت ،

خانم ، زیاد باین انگشتر شوم نگاه نکنید . میترسم مجدداً حالتان بهم بخورد . در این موقع شوهرم از در وارد شد و چون دید من خوابیده ام بتصور اینکه تب کرده ام پیش آمد تا از من احوالپرسی کند ولی کلفت پیرمان که در آنجا بود باو مهلت حرف زدن نداد و باکمال شتاب موضوع باز شدن چاه و بیرون آمدن استخوانهای پوسیده را برای او شرح داد شوهرم از شنیدن سخنان آن پیر زن چنان مضطرب گردید که هیجان و التهابش را همه حس کردند . شوهرم با صدای لرزانی پرسید ، مردی که استخوانها را از چاه بیرون آورد ، کجاست ؟ زن رختشوی گفت ، در باغ ، در آفتاب نشسته و منتظر است مزدش را باو بدهیم . شوهرم بیرون رفت و شنیدم که بآن مرد گفت این صد ریال را بگیر ، ضمناً استخوانها را هم سر جایش بریز زیرا حوصله دیدن روی آژانها و مامورین کلانتری را ندارم .

مرد مقنی پول را گرفت و تشکر کنان بطرف چاه رفته استخوانها را دوباره بداخل آن ریخت و سرش را محکم پوشانید . وقتیکه میخواست از در خارج شود ، شوهرم باو گفت ، استاد ، خواهش میکنم جایی از موضوع چاه صحبت نکنی زیرا کلانتری بدستاو نیز این چاه کهنه که از مدت ها قبل از ساختمان منزل ما ، در اینجا بوده است زندگی را بر ما حرام خواهد کرد .

مقنی گفت خاطر جمع باشید و از در بیرون رفت . شوهرم بزگشت و صد ریال نیز بآن زن رختشوی داد و باو هم تاکید کرد که از موضوع چاه در جایی گفتگو نکند . آن روز ظهر بدون اینکه با یکدیگر حرفی

بز نیم ناهار را در محیط ساکت و آرامی صرف کردیم .
بلافاصله بعد از ناهار شوهرم بر خلاف معمول از جای برخاست
و گفت من در بازار بعضی کارها دارم که ناچارم زودتر بروم .
من سری بعلامت رضایت تکان دادم و چیزی نگفتم او هم دیگر
معطل نشد و از در بیرون رفت .

همینکه تنها شدم مجدداً بفکر برادرم افتادم . برای اینکه ذهن
شما کاملاً روشن شود ناچارم قدری بعقب برگشته و شمه ای از زندگی
خصوصی خود را برایتان نقل کنم ؟

پدرم یکی از تجار سرشناس و معروف کرمانشاه بود و در طی
سالیان درازیکه بشغل تجارت اشتغال داشت ثروت هنگفتی اندوخته بود
و جز من و برادرم اولاد دیگری نداشت .

چون مادرم در جوانی ، زندگی را بدرود گفته بود پرستاری ما را
خودش بعهده گرفته و دیگر بعد از مادرم تاهل اختیار نکرد ، کم کم
من و برادرم بزرگ میشدیم . برای تحصیل و تربیت ما تصمیم گرفت ما را
بتهران بفرستد و چون خودش هم در کرمانشاه علاقه ای نداشت مرکز
تجارتخانه خود را از این شهر ، بتهران منتقل کرد و در پایتخت مشغول
کسب گردید . من و برادرم نیز در دبیرستان بتحصیل مشغول شدیم .
در اینموقع آقای پارچه باف شوهر فعلی من که در آن موقع در بازار
دلالی میکرد با پدرم آشنا شد و توانست با هوش و فعالیت خود ، نظر
پدرم را جلب کرده و خویشتن را مورد اعتمادش قرار دهد .

دوستی پارچه باف با پدرم کم کم آنقدر زیاد شد ، که پارچه باف

بیشتر اوقات شام و ناهار را در منزل ما صرف میکرد و گاهی هم شبها را در نزد ما بسر می برد . در نتیجه معاشرتهای متوالی ، من و پارچه باف خیلی بایکدیگر مانوس شدیم . هر وقت بمنزل ما می آمد هدیه‌ی از قبیل جوراب ، یاساعت مچی ، یادستکش با خود برای من می آورد و منم با تصویب پدرم ، آنها را قبول میکردم . از این مقدمه یکسال گذشت یکروز عصر که پدرم در خانه نبود پارچه باف دق الباب کرد و بدون آنکه فکر کند که من در خانه تنها هستم یکسر باطاق من آمد . همین که چشمش بمن افتاد سلام مؤدبانه ای بمن داد باو گفتم آقای پارچه باف ، مگر شما نگفتند که پدرم در خانه نتست ؟ پارچه باف گفت چرا بمن گفتند که پدرتان تشریف ندارند ولی من بایشان کاری ندارم و میخواستم با شما چند کلمه ای صحبت کنم . من با کمال تعجب نگاهی باو کردم و گفتم هر فرمایشی دارید من برای استماع آن حاضرم . پارچه باف مانند کسیکه بخواهد سخنی را بگوید و در گفتن آن مردد باشد سرفه ای کرد و گفت آیا در این مدت که من بخانه شما رفت و آمد میکنم هیچ متوجه حال من شده اید ؟

من که هنوز منظور او را در نیافته بودم گفتم مقصود چیست ؟ ناگهان پارچه باف از روی صندلی خود برخاست و در مقابل من زانورده دستهایم را در دست گرفت و گفت ، هاید ، یکسال است که من در آتش عشق تومیسوزم و دم نمیزنم ، آیا تو در این مدت ، شراره عشقی را که از چشمانم ساطع است ندیده ای ؟

آیا میدانی چه شبهای درازی را تا صبح بیاد تو بیدار بوده و رنج برده ام ؟

هایده ، من تو را دوست می دارم ، دوست داشتنی که از حد عشق گذشته و پیرستش رسیده است . پس از گفتن اینکلمات دستهایم را غرق بوسه کرد .

من از شنیدن سخنان او مانند پرنده ای که تحت تاثیر نگاه ماری واقع شده باشد چنان هوش و حواس خود را از دست داده بودم که در برابر او کوچکترین مقاومتی از خود بروز ندادم . او که چنین دید مرا در آغوش کشیده بوسه گرمی از لبانم برداشت و همانطوریکه مرا در آغوش داشت گفت بحمدالله که احساسات شدید و آتشین من ، در تو نیز انعکاس خود را بخشیده است و میتوانم با کمال اطمینان ترا از پدرت خواستگاری کنم . از شنیدن جملات اخیر تازه بخود آمدم و باتلاش مختصری خود را از میان بازوانش نجات داده گفتم ، آقای پارچه باف ، این رفتار شما پسندیده نبود . بهتر است فعلا از اینجا تشریف ببرید . راجع باینکه اگر مرا از پدرم خواستگاری کنید آیا جواب مثبت خواهم داد یا منفی ، باید قدری فکر کنم و بعد نتیجه را بوسیله پدرم بشما اطلاع دهم .

پارچه باف بالحن مؤثری گفت باینکه مرا از اینجا میرانی ، و باینکلمات سرد ، قلبم را افسرده میسازی . معذلك از صمیم قلب ترا می پرستم • اینرا گفت و از در بیرون رفت •

پس از رفتنش ساعتهای متوالی تنها در اطاق خود نشسته^{۴۵} و در اطرافش فکر کردم • پارچه باف خوش صحبت و خوش هیكل و مهربانی بود ولی من او را مانند يك برادر دوست میداشتم نه مانند يك شوهر زیرا او بازاری بود و من میل داشتم شوهرم يك مرد تحصیل کرده باشد .

من يك شوهر مهندس ياد كتر را باعایدی كم، بريك شوهر پولدار تاجر ترجیح میدادم و هرگز تا آن روز از خاطر نگذشته بود كه بیازاری شوهر كنم ولی اصرار پارچه باف و اظهار آن عشق شدید و آتشین قدری مرا مردد ساخته بود .

از اینطرف پارچه باف هم بیکار ننشسته و مرا از پدرم خواستگاری کرد . پدرم نسبت باو خیلی حس نظر داشت و همیشه در غیابش، پیش من و برادرم از او تعریف میکرد و میگفت جوانی جدی و پشت کار دار است و آینده روشنی دارد .

همینكه پارچه باف موضوع خواستگاری مرا عنوان کرد او هم با روی خوش و آغوش باز همان جلسه اول آنرا پذیرفت و حتی طبق معمول نگذاشت یکی دو جلسه دیگر خواهش خود را تکرار کند و بعد باو جواب مساعد بدهد و در همان جلسه خواهشش را پذیرفت و بعد از آنكه باو وعده مساعد داد، سر بیجان من گذاشت و آنقدر بمن فشار آورد تا منم که مردد بودم تردید را کنار گذاشته و بتقاضای پارچه باف پاسخ مساعد دادم .

مقدمات امر در مدت کمی مهیا گردید و عروسی ما برگزار شد . همه می گفتند وصلت مناسبی است و پارچه باف برای حاجی آقا ككمك خوبی خواهد بود . تنها کسیكه از این عروسی دل خوشی نداشت حسن آقا برادرم بود . حسن از روز اول روی خوشی پارچه باف نشان نمیداد ولی چون از من کوچکتر بود نمیتوانست صریحاً در برابر پدرم اظهار عقیده کند و حرف خود را بکرسی بنشانند فقط اعتراض خود را

باعبوس کردن چهره اش در برابر پارچه باف نشان میداد .
چون پارچه باف کسی رانداشت پس از آنکه بامن عروسی کرد،
بمنزل ما آمد و بامن و پدر و برادرم در یکجا زندگی میکرد . ششماه
از این مقدمه بیشتر نگذشته بود که پدرم با پارچه باف بمنزل آمدند .
سر شب کاملاً حال پدرم خوب بود و بر حسب معمول دور
یکدیگر نشستیم و مدتی را بشوخی و خنده گذرانیدیم بعد شام آوردند
و با کمال اشتها و خوشحالی شام را خورده و خوابیدیم . نصف شب صدای
بناله و فریاد پدرم ما را از خواب بیدار کرد

پدرم از درد دل و خفقان قلب مینالید . من گفتم برویم دکتر بیاوریم
ولی پارچه باف گفت چیزی نیست و حتماً غذایش خوب هضم نشده و
بالتیجه دلش درد میکند . الان سماور آتش کنید و یک قنداق
یاو بدهید حالش بهتر میشود .

کلفتان را بیدار کردیم . مشغول آتش کردن سماور شد
و ما هم بدون آنکه بناله و تضرع پدرم اهمیتی بدهیم منتظر جوش
آمدن سماور نشستیم ولی قبل از اینکه سماور جوش بیاید پدرم ساکت
شد پارچه باف گفت ، دیدی گفتم خودش خوب میشود . من پیش رفتم
تا احوال پدرم را پرسم ولی هر چه بلند با او حرف زدم پاسخی نشنیدم .
ناچار بالاخره او را تکاندادم ولی همینکه دستم ببدنش رسید با کمال
وحشت آنرا عقب کشیدم زیرا بدنش کاملاً یخ کرده بود .

پارچه باف هم دستی پیشانی او گذاشت و با حال وحشت زده
ای گفت ، تمام کرده است ! من بنای گریه و شیون را گذاشتم . از

صدای من برادرم نیز بیدار شد و فردا صبح پارچه باف پزشك سر کوجه را که از پیر مرد های قدیم بود دید و با پرداخت صد ریال باو جواز دفن پدرم را گرفت و مهلت نداد تا همکاران او جمع شوند و نعش را با احترام و آبرویی که شایسته او بود بلند کرده و مشایعت کنند . او عقیده داشت که این تشریفات بیشتر برای زنده هاست نه برای خاطر مرده و فوراً بمتوفیات تلفن کرد . یکی از ماشین های نعش کش آمد ، جسد پدرم را در آن گذاردند و من و پارچه باف و برادرم سوار اتومبیل خودمان شدیم .

چند نفر از دوستان نزدیک پدرم نیز جنازه او را مشایعت کردند و او را در حضرت عبدالعظیم بخاک سپردیم در مراجعت ، پارچه باف خیلی در تسلی دادن من کوشید و برای آنکه مرا سرگرم کند هر روز مرا بگردش می برد .

بتدریج از این مقدمه چند ماهی گذشت و خاطره مرك پدرم نسبتاً فراموش شد .

پس از مرك پدرم اعلان انحصار وراثت او منتشر گردید و پس از تشریفات قانونی ، تمام ماترك او بین من و برادرم تقسیم گردید . برادرم چون هنوز بسن بلوغ قانونی نرسیده بود مدعی العموم برای او قیم تعیین کرد و این قیم پارچه باف بود که باصرار من ، برادرم او را برگزید و مدعی العموم هم تصویب کرد .

روابط برادرم با پارچه باف ، مثل سابق همانطور خیلی سرد و خصمانه بود . هر چه پارچه باف سعی میکرد با او دوست شود فایده ای نداشت کار تنفر برادرم از پارچه باف بجائی رسیده بود که برای خاطر او نسبت

بمنهم بی اعتنائی میکرد و اصولاً در منزل مانند بکنفر مهمان بیگانه
بسر میبرد ، صبح زود هنوز یکی دو ساعت بوقت مدرسه مانده بود که
از خانه بیرون میرفت و هنگام مراجعت یکسر بدون اینکه با کسی حرفی
بزند باطاق خود رفته و در را بروی خویش می بست و شام و نهار را هم
تنها صرف می کرد .

من از اینوضع زندگی برادرم خیلی متأثر بودم و دلم بحالاش
میسوخت ولی موقعیت سختی داشتم و هیچگونه اقدامی نمیتوانستم بکنم
من يك زن جوان و بیكسی بودم که خواه ناخواه باید تحت اطاعت شوهرم
باشم و برای خشنودی خاطر برادرم هیچکار نمیتوانستم بکنم . پارچه باف
باکمال علاقه و کوشش درازد یاد اموال من و برادرم می کوشید و ضمناً
سعی داشت که توجه برادرم را بسوی خود جلب کرده و او را با خود
دوست سازد ولی هرگز سعی او بنتیجه نرسید و روز بروز برادرم نسبت
بما بیگانه تر و عبوس تر میشد .

من دلم باین خوش بود که موقع مراجعت برادرم از مدرسه ، جلو
راهش بایستم و چند کلمه ای با او حرف بزنم . اتفاقاً یکروز که تصور میکنم
روز پنجشنبه بود هرچه منتظر او شدم برخلاف انتظارم ، در صدا نکرد
و برادرم از در نیامد کم کم یکساعت بعد از ظهر شد و پارچه باف آمد .
چیزی باو نگفتم و نهار را با یکدیگر صرف کردیم . یکی دو
ساعت دیگر هم گذشت و خبری از برادرم نشد دیگر نتوانستم اضطراب
خود را مخفی کنم . موضوع را یارچه باف گفتم . باکمال خون سردی گفت
مگر دختر بچه است که دلت برایش شور میزند . هیچ مانعی ندارد :

شاید ناهار را در منزل یکی از همشاگردیهایش مهمان بوده و حتماً عصر
رمیگردد.

این سخنان پارچه باف قدری بمن قوت قلب داد و ظاهراً ساکت
شدم ولی باطناً مضطرب بودم و نمیدانستم چکنم، زیرا برادر کوچکم غیر
از من کسی را نداشت و از هر حیث خود را مسئول ناراحتی فکر و آوارگی
او میدانستم. بالاخره پارچه باف برخاست و بیازار رفت و من، تنها ماندم.
تزدیک غروب شد و باز هم برادرم نیامد. اضطراب خاطر من بمنتهی
درجه رسیده بود. ناچار برخاستم و باطاق اورفتم. در اطاق باز بود. يك
سر وارد اطاقش شدم. روی میز تحریر او چشمم پیاکتی افتاد و روی
پاکت، اسم کوچک من نوشته شده بود. بعجله سرپاکت را باز کردم و
کاغذی بخط برادرم خطاب بخود دیدم. در کاغذ نوشته شده بود:

خواهر مهربانم، خیلی متأسفم که با رفتن خود از اینخانه شوم،
باعث حزن و اندوه ترا فراهم میکنم مرا عفو کن، زیرا دیگر طاقتم تمام
شده و نمیتوانم حضور شوهرت را تحمل کنم. نمیدانم چرا همیشه يك
الهام باطنی مرا از این مرد خبیث بر حذر میدارد و هر وقت که چشمم باو
میافتد بی اختیار بدنم مرتعش میگردد.

خواهر عزیزم، از تو انتظار دارم که چندان از غیبت من دلتنگ
نشوی زیرا بامختصر وجهی که از پول جیب و لوازم تحصیلی خود صرفه
جوئی کرده و اندوخته ام میتوانم تاملتی براحتی زندگی کنم. بعد هم از
محل اقامت خود، ترا مطلع خواهم ساخت تا پول برای ادامه زندگی
من از پارچه باف گرفته و برایم بفرستی؛
برادرت حمید

همینکه نامه را پایان رسانیدم دیگر نتوانستم خود داری کنم و
 بی اختیار بنای گریه را گذاشتم . شب که پارچه باف آمد ، موضوع رفتن
 برادرم را باو گفتم ولی کاغذ را باو نشان ندادم .

پارچه باف فوراً بکلانتری تلفن کرد چون قیم حمید بود ، خواهش
 کرد که هرجا او را دیدند توقیف کرده و باو بسپارند .
 بانزده روز بعد . نزدیک غروب بود که از کلانتری تلفن کرده
 و پارچه باف را خواستند ، اتفاقاً درخانه بود . گوشی تلفن را از دست
 کلفتان گرفت و پس از قدری صحبت ، از جای برخاسته لباس پوشید و چون
 شوفرمان هم مریض بود ، خودش اتومبیل را از گاراژ بیرون آورد و
 بطرف کلانتری رفت من باکمال بیصبری در انتظار مراجعت او بودم و امید
 داشتم با برادرم برگردد ولی ساعت ده بعد از ظهر شد و از پارچه باف
 اثری ظاهر نگردید . از این پیش آمد فوق العاده نگران شدم و میخواستم
 بکلانتری تلفن کنم که پارچه باف از در وارد شد . قیافه ای درهم و حالتی
 مضطرب داشت چند جای لباسش پاره شده بود و در چهره اش آثار خراشیدگی
 دیده میشد .

منکه از آن حالت و سرو وضعش کاملاً دچار حیرت شده بودم ،
 پرسیدم تا حالا کجا بودی و این چه وضعی است ؟
 پارچه باف مانند کسیکه غافلگیر شده باشد زبانش بند آمد و در
 پاسخ من نتوانست چیزی بگوید بالاخره پس از قدری سکوت و سینه
 صاف کردن گفت ، چیزی نیست ، اتومبیل افتاده بود توی جوب تا آنرا
 بیرون آوردم سرو وضعم باینحال افتاد .

من از اینحرف او قانع شدم و پرسیدم کلانتری بتو چه کار داشتند.
آیا ازحمید اثری یافته بودند ؟

پارچه باف که از شنیدن نام برادرم بیشتر مضطرب شده بود، گفت
از کلانتری مرا برای صلح دادن بایکی از بدهکارانم خواسته بودند و
مربوط باینموضوع نبود ، وبعد قدری سکوت کرد و مثل اینکه چیزی
بخاطرش آمده باشد ، گفت ، ولی کلانتری بکلی هم از حمید بیخبر نبود
و میگفتند برای یافتن او بتمام کلانتری های ایران بوسیله تلگراف دستور
داده ایم و گویا کلانتری زاهدان گزارشی راجع باو بمرکز فرستاده است
که در اداره آگاهی است .

فردا صبح برای اطلاع از موضوع گزارش باداره آگاهی میروم .
من از شنیدن قسمت اخیر سخنان پارچه باف قدری تسلی یافتم زیرا نوید
پیداشدن برادرم را در برداشت .

فردا صبح پس از اینکه صبحانه را صرف کردیم ، پارچه باف گفتم
قبل از هر کار باید باداره آگاهی بروی و از حمید خبری برایم بیاوری .
پارچه باف قبول کرد . در حین خوردن صبحانه و لباس پوشیدن ،
با اینکه سعی میکرد خود را خوشحال و بانشاط جلوه دهد . معذالك
تشویش واضطراب عمیقی در قیافه اش خوانده میشد ، و از شب گذشته
تا صبح رنگش بکلی زرد گردیده و صورتش بطور محسوسی لاغر شده
بود . از او علت اضطراب و گرفتگیش را پرسیدم .

خنده ای کاملاً ساختگی بر لب آورد و گفت اشتباه میکنی ، من
ابداً اضطرابی ندارم . شاید چون خودت برای حمید مضطرب هستی .

تمام دنیا را مضطرب می بینی؟ چون دیدم میل ندارد علت گرفتگی خاطرش را برایم شرح دهد دیگر چیزی نگفتم و او هم بی آنکه حرفی بزند از در پیرون رفت و برای انجام کارهایش شتافت.

تاظهر، در آتش انتظار میسوختم و چشمم بدر اطاق دوخته شده بود تا پارچه باف از در بیاید و خبری از برادرم بیاورد. در این شهر بزرگ هیچکس را نداشتم تا در پیدا کردن برادرم از او کمک بخواهم، بعد از پدر و برادر تنها نقطه اتکاء من پارچه باف بود.

بالاخره در باز شد و پارچه باف وارد اطاق گردید. بی اختیار بجلو او جسته و پرسیدم چه کردی؟ گفت از صبح تا الان در اداره آگاهی بودم. رئیس آگاهی میگفت اداره شهربانی توانسته است تا زاهدن اثر او را بیابد و در آنجا دیگر اثری از او نیست. حدس میزنند که بطور قاچاق به هندوستان رفته باشد.

من از شنیدن این سخن نتوانستم خودداری کنم و با صدای بلند شروع بگریستن کردم. پارچه باف به تسلی دادن من پرداخت و وعده داد که هر چه زودتر شخصاً برای جستجوی برادرم برود. دو روز از این مقدمه بیشتر نگذشته بود که یکروز ساعت ده صبح برخلاف معمول شادان و خندان وارد منزل شد و گفت مژده بده که خبر خوشی از برادرت دارم. من از قیافه بشاش و سخنان مسرت انگیزش به نشاط آمده و خود را با آغوشش انداختم و گفتم زود باش بگو، او را در کجا دیده ای؟ پارچه باف گفت، من او را ندیده ام ولی ظرف تجارتی من او را دیده و برای من تلگراف کرده است. نشاط و خوشحالی من مجدداً بر طرف شد زیرا آنطور

که انتظار داشتم موضوع بروفق مراد من نشد *

پارچه باف از جیب خود تلگرافی که متن آن بزبان فارسی بود

میرون آورد و بدست من داد *

مضمون تلگراف، این بود :

« شخصی بنام حمید در اینجا خود را برادرزن شما معرفی کرده

و بانصد تومان مطالبه میکند ، قبول است یا نه ؟ »

روی تلگراف نوشته شده بود مبدأ بمبئی * من گفتم فوری تلگراف

کن که وجه را باو بدهند * پارچه باف گفت ، قبل از اینکه نزد تو بیایم

تلگراف را مخابره کردم ، من دیگر بکلی خاطر جمع شدم و بانتظار

رسیدن کاغذ برادرم نشستم * از آن تاریخ یکی دو ماه که گذشت ،

پارچه باف باصرار تمام مرا باتفاق یکی از اقوامش که بازن خود عازم

رامسر بودند ، بآنجا فرستاد * نامه هایش مرتباً برایم میرسید * بعد از

یکماه برایم نوشت که از حمید نامه ای رسیده و مجدداً مطالبه پول کرده

است * و در آخر نامه خود اضافه کرده بود که برادرم در یکی از کالج

های شبانه روزی بمبئی اسم نوشته و در آنجا مشغول تحصیل شده است *

من در پاسخ او نوشتم هر قدر پول که حمید مطالبه کرده برایش بفرستد

و مخارج ماهیانه او را بطرف تجارتیش حواله دهد که همه ماهه پیردازد *

چیزی نگذشت که نامه پارچه باف مجدداً رسید و در آن نوشته بود

که وضع مخارج حمید را کاملاً مرتب کرده است *

من دیگر از جانب برادرم بکلی آسوده خاطر شدم و با کمال راحتی

بزندگی خود ادامه دادم * تنها نگرانی من نرسیدن کاغذ او بود و آنرا

هم ، حمل بر تنفریکه از پارچه باف داشت میکردم .
تابستان آن سال گذشت و زمستان نیز سپری شده هر چند مدتی
يك بار ، پارچه باف تلگرافی حاکی از سلامتی حمید از طرف تجارتیش
آورده بمن ارائه میداد و وسایل خوشحالی مرا فراهم می کرد و من
کم کم با اینوضع عادت کرده بودم و زندگی ماصورت منظمی بنخود گرفته
و بدون دغدغه واضطراب میگذشت ، تا روز گذشته که دهانه چاه باز شد
و مقنی داخل آن گشته ، قطعات استخوان ، انسانی را از آن بیرون
آورد چون منزلی که فعلا در آن زندگی میکنیم ، بعد از غیبت برادرم
ساخته شده و هنوز ششماه بیشتر نیست که در آن هستیم ، هر چه می -
خواهم خود را قانع کنم که ممکنست انگشتر برادرم از دستش بچاه افتاده
باشد ، یا داخل خاکروبه در آن ریخته شده است ، عقلم آنرا نمیپذیرد .
امروز بعد از رفتن پارچه باف مدتی فکر کردم و بالاخره تصمیم
گرفتم از خود پارچه باف توضیح بخواهم و ضمناً او را تهدیدهم
بکنم . شب که بمنزل آمد ، از او پرسیدم ، چرا امروز از پیدا شدن .
این استخوانها اینطور مضطرب و دستپاچه شده بودی ؟
پارچه باف ابتدا از سؤال من یکه خورد و ساکت شد ولی بلافاصله
باخنده ای که ساختگی بودنش کاملاً واضح بود گفت واقعاً راست است
که زنها قسی القلب هستند . میخواستی چشمم باسکلت مرده بیفتد و هیچ
تغییری در حال رخ ندهد . اگر اینطور است پس چرا خودت نزدیک
بود بیهوش شوی ؟ بعلاوه مگر نمیدانی اگر آژانها راه منزل ما را یاد
بگیرند دیگر نمیتوانیم در اینشهر زندگی کنیم و باید از اینجا برویم ؟

من در پاسخ او گفتم ، این حرفها را کنار بگذار ، منکه دیدی حالم بهم خورده بود ، علت دیگری داشت ، فعلا من نمیتوانم در برابر این حادثه سکوت کنم زیرا ، از قرائن برمیآید که قتلی در خانه ما اتفاق افتاده است و وظیفه ما اینست که موضوع را بشهربانی اطلاع دهیم تا قضیه روشن شود نه اینکه بر روی جنایت پرده بکشیم .

پارچه باف که رنگ از رویش پریده بود ، گفت ، این اسکلت معلوم نیست مال چه زمانی است ، تو چرا مثل مأمورین آگاهی میخواهی از کاهی کوهی بسازی ؟ قطعاً سابقاً اینجا قبرستان بوده است . ببخود چرا میخواهی اسباب زحمت برای من و خودت درست کنی .

هرچه با پارچه باف بیشتر صحبت میکردم ، سوءظن نسبت باو زیادتر میگردد ، چون دیدم بیشتر از این صلاح نیست که باو چیزی بگویم ، زیرا ممکنست متوجه شود که نسبت باو سوءظن پیدا کرده ام ، این بود که سکوت کردم . پارچه باف نیز ساکت شد ولی پس از چند دقیقه سکوت ناگهان گفت ، کلفتمان میگفت انگشتی هم در میان استخوانها پیدا شده است . انگشت را بده ببینم . من گفتم ، انگشت پیش من بود ولی نمیدانم از صبح آنرا کجا گذاشته ام .

پارچه باف نگاهی حاکی از سوءظن بسراپای من انداخت ، در نگاهش چنان شعله و حشیا نه ای میدرخشید ، بطوریکه بی اختیار از وحشت بخود لرزیدم . در اینموقع شام را آوردند ، پارچه باف که هیچوقت مشروب نمیخورد ، بکلفتمان گفت برو دو يك بطری از عرقهائیکه از شبهای مهمانی زیاد آمده بود بیاورد .

کلفت عرق را سرمیز گذاشت پارچه باف چند گیلاسی پی در پی از آن نوشید، چشمانش حالت دیگری بخود گرفته بود، سرخی شدید که ازمستی بر آنها عارض شده بود حالت سببیت و وحشت آنرا چند برابر کرد. بالاخره شام را خوردیم و مہیای خواب شدیم پارچه باف قبل از اینکه لباس خود را بکند باطاق مخصوص خودش که در آن بعضی از اسناد تجارتنی و کتابها و لوازم شکارش را گذاشته بود رفت و بقدر ربع ساعت در آنجا مکث کرد و برگشت. هنگام برگشتش، دیدم شیئی بلندی رازیرکت خود مخفی کرده و با اینکه میکوشید آنرا از نظر من پنهان دارد متوجه آن شدم ولی خود را بآن راه نرادم و چنین وانمود کردم که متوجه چیزی نشده‌ام.

وقتی باطاق خواب رفتیم، من پشت باو کردم ولی در آئینه‌ایکه روبری تختخواب بود، کاملاً حرکاتش را می‌پائیدم، ناگهان دیدم آن شیئی بلندی را که زیر کتتش مخفی کرده بود، بیرون آورد وزیر متکا گذاشت، همین مدت کوتاه کفایت میکرد که بدانم، آن شیئی مخوف چیست.

پارچه باف کار دشکاری خود را آورده بود و زیر متکا گذاشت، آنوقت علت عرق خوردنش را فهمیدم و دانستم که آن جانی خطرناک قاتل پدر و برادر منست و چون حدس زده است که به عملیاتش پی برده‌ام، تصمیم گرفته است مرا نیز از میان بردارد. فکر کردم که اگر غفلتاً از اطاق بیرون بروم قطعاً جانم در مخاطره خواهد بود، بالاخره پس از قدری فکر راه حلی بنظرم رسید، باکمال خونسردی لباس خود را بیرون

آوردم و لباس خواب پوشیدم ، بعد رفتن مستراح را بهانه کرده از اطاق خواب بیرون آمدم و یکسر ب صندوقخانه رفته بعجله لباس پوشیدم و قدری پول نقد و طلا و جواهر که داشتم با خود برداشته و از در بیرون آمدم . چون در این شهر هیچکس را ندارم ، بخانه شما پناهنده شدم و اینک از شما کمک میخواهم که مرا از شر این جانی خطرناک نجات دهید .

فریدون که از شنیدن این ماجرات و مبهوت ، هائده را مینگریست ، مانند کسی که بخواب مغناطیسی فرو رفته باشد ، گفت ، آیا ممکنست چنین گرگان درندای در لباس بشریت وجود داشته باشند ؟

هائده در حالی که اشک از چشمان زیبایش سرازیر بود ، گفت ، متأسفانه همینطور که ملاحظه میکنید ، گرگ درنده وجود دارد و جان مرا هم تهدید می کند : فریدون گفت ، اکنون میخواهید چه کنید؟ هائده گفت ، معلوم است می خواهم چکنم؟ میخواهم گریبان این قاتل پست فطرت را بچنگال عدالت بسپارم و انتقام خون پدر بیگناه و برادر ناکامم را از او بگیریم . فریدون گفت مانعی ندارد ، همین امروز باتفاق شما بنزد دادستان برویم و شما کلیه قضایا را برای او شرح خواهید داد و او هم لابد دستور تعقیب و توقیف قاتل را خواهد داد .

هائده بانگاهی که حاکی از حق شناسی بود ، بفریدون نگریست و گفت ، من هم اکنون حاضریم که باتفاق بنزد دادستان برویم ، زیرا تا این قاتل پیرحم را دستگیر نکنند ، من بجان خود ایمن نیستم و هر لحظه منتظرم که بامن رو برو شود و کارد خود را تا دسته در قلبم فرو برد . فریدون

تبسمی کرد و گفت ، خانم از این رهگذر اندیشه نداشته باشید زیرا من هرگز نخواهم گذاشت دست او بشما برسد .

هایده نگاه ممتدی بفریدون انداخت و در پی آن لبخند دلپذیری بر لب آورد ، فریدون که از این نگاه و لبخند سر مست شده بود گفت برخیزید تاهمین الان برای دیدن دادستان برویم . هایده بدون اینکه کوچکترین تأملی را جایز بداند از جای برخاست و براه افتاد .

هایده و فریدون از در پیرون آمده کنار

در تعقیب جانی

خیابان ایستادند اولین تا کسی را که از کنارشان گذشت ، متوقف ساخته سوار شدند و یکسر بسوی وزارت دادگستری رفتند و در آنجا بدون اینکه کسی از آنها جلو گیری کند مستقیماً باطاق دادستان داخل شدند . عده ای از ارباب رجوع در اطاق دادستان نشسته بودند و دادستان مشغول رسیدگی بسخنان یکایک آنها بود .

طولی نکشید که نوبت هایده و فریدون رسید . هایده از جای برخاست و روی صندلی نزدیک دادستان نشست و آنچه را که برای فریدون گفته بود برای او شرح داد و در خاتمه گفت . اکنون يك شب است که از خانه خود گریخته و بخانه این جوان پناهنده شده ام . دادستان نگاهی از روی کنجکاوی به هایده و فریدون انداخت و گفت الساعه دستور میدهم باینکار رسیدگی کنند و بازپرس یکی از شعبات بازپرسی را احضار کرده دستور داد فوراً پارچه باف را احضار کند و تحت بازپرسی قرار دهد و در صورتیکه قرائنی برای توقیف او بدست آورد بلا درنگ او را بازداشت کند .

هایده و فریدون باتفاق بازپرس از اطاق دادستان بیرون آمدند،
و بشعبه بازپرسی رفتند.

بازپرس پشت میز خود قرار گرفت و به هایده گفت، موضوع شکایت
خود را بگوید تا اورسماً یادداشت کند.

هایده تمام قسمت‌های شکایت خود را اظهار داشت و بیچند سئوالی
هم که بازپرس از او کرد پاسخ داد و ذیل اظهارات خود را امضا کرده
بدست بازپرس داد. بازپرس قرار احضار پارچه باف را صادر کرد و بدست
دو نفر مأمور مسلح داد تا باتفاق هایده و فریدون بروند و پارچه باف
را بیاورند.

هایده و فریدون باتفاق مأمورین از در بیرون آمدند و سوار تاکسی
شده، جلو بازار پیاده شدند.

هایده مستقیماً به تجارتخانه شوهرش رفت ولی منشی تجارتخانه
باو اظهار داشت که آقای پارچه باف از صبح بتجارتخانه نیامده و چند نفر
هم مراجعه کرده و کار لازمی داشته اند، هایده از آنجا بیرون آمد و مستقیماً
بنزد مأمورین دادگستری که در چند قدمی تجارتخانه ایستاده بودند،
آمد و گفت از صبح بتجارتخانه نیامده است. تصور میکنم در منزل باشد،
و آنها را برداشته باتفاق فریدون بمنزل آمدند ولی در آنجا هم تیرشان
بسنگ آمد و پس از تحقیقاتی که از کلفت خانه کردند معلوم شد دیشب
پس از آنکه پارچه باف مدتی منتظر مراجعت خانمش بوده است و بدیدن
او موفق نمیشود، از جای برخاسته و تمام خانه را بدنبال او جستجو میکند
و پس از آنکه از یافتنش مأیوس میگردد، متوجه میشود که در خانه

باز است • پس از آگاه شدن بر این معنی ، او هم لباس پوشیده و بسرعت از منزل بیرون میرود و از شب گذشته تا کنون بخانه نیامده است • پس از آنکه هاید و مأمورین دانستند که پارچه باف فرار کرده است ، از همانجا بنزد باز پرس برگشتند و هاید به باز پرس اظهار داشت که من میخواهم در خانه خود زندگی کنم ولی تأمین جانی ندارم و باید از طرف شما این موضوع روشن شود •

باز پرس گفت حق بجانب شماست و فوراً بکلانتری يك نوشت که در خانه پارچه باف مأمور بگذارند و آنجا را تحت نظر بگیرند و ضمناً بدفتر داد گاه نوشت که با داره آگاهی بنویسند ، پارچه باف را هر جا یافتند فوراً دستگیر کنند • هاید از باز پرس تشکر کرد و باتفاق فریدون از در بیرون آمدند . همینکه از وزارت دادگستری خارج شدند ، فریدون گفت ، بهتر است ابتدا به کلانتری يك برویم مأموری با خود بر داشته بمنزل شما ببریم زیرا اگر در آنجا با پارچه باف روبرو شویم ، باین مقدماتیکه شما گفته اید قطعاً بایکدیگر دست بگریبان خواهیم شد و بالنتیجه در این میان ممکنست جنایت دیگری رخ دهد • هاید رأی فریدون را پسندید و باتفاق یکدیگر بکلانتری يك رفتند •

افسر نگهبان با کمال خوشروئی آندو را پذیرفت و چون یاد داشت باز پرس باو رسیده بود . بدون معطلی فوراً یکی از پاسبانهای جدی و زرنک را احضار کرد و باو دستور داد ، همه جا باین خانم همراه باش و جان ایشانرا از هرگونه پیش آمدی حفظ کن .
پاسبان سلامی با فسر خود داد و هاید و فریدون نیز باو خدا

حافظی کرده از در بیرون آمدند . پاسبان هم در حالی که
طباچه خود را بکمر میبست دنبالشان افتاد .

سه نفری بکنار خیابان آمدند و سوار تاکسی شده بطرف
خانه پارچه باف رفتند . طولی نکشید که تاکسی در جلو خانه مجلل
آنها متوقف گردید و هایده با فریدون و پاسبان از آن پیاده شدند .
فریدون روی به هایده کرده گفت ، اکنون دیگر جان شما
تحت حمایت مأمورین شهربانی است ، در صورتیکه اجازه میفرمائید
من از شما خدا حافظی کنم . هایده تبسمی بروی او کرد و گفت ،
شما چقدر فراموش کار هستید ، همین امروز صبح بود که بمن قول
دادید ، جان مرا در مقابل سوء قصد شوهر جنایتکارم حفظ خواهید
کرد و منکه در این شهر هیچکس را ندارم خوشحال بودم که تحت
حمایت جوانی چون شما قرار گرفته‌ام ولی متأسفانه می بینم که تمام
گفته های خود را فراموش کرده‌اید . فریدون قدری فکر کرد و
گفت خانم ، من تصور نمیکنم شوهرتان آنقدر جسور باشد که در
حضور مأمورین مسلح دست بطرف شما بلند کند . بعلاوه حکم
توقیف او در دست این مأمور است و قبل از اینکه او وارد منزل
شود توقیفش خواهد کرد .

با اینهمه در صورتیکه لازم میدانید ، من باکمال افتخار خود را
تحت اختیار شما میگذارم . هایده گفت ، من باعث زحمت شما
نمیشوم ولی خواهش میکنم لااقل تشریت داشته باشید نهار را با
یکدیگر بخوریم فریدون چون دید آنروز، وقت دانشکده اش گذشته

و دیگر بکلاس نمیرسد دعوت هاید را پذیرفت و باتفاق او و یاسبان وارد منزل شدند.

هایده و فریدون وارد اطاق پذیرائی شدند و یاسبان روی نیمکتی که در سرسرا گذاشته شده بود، نشسته و بحراست آنها پرداخت فریدون با هاید تا ظهر با یکدیگر بصحبت‌های متفرقه پرداختند، هنگام ظهر، ناهار را با یکدیگر خوردند، آنروز بعد از ظهر با اینکه فریدون در بیمارستان رازی کشیک داشت و بهر شب را در آنجا میگذرانید، نامه‌ای نوشته بدست نوکر هاید داد و او را فرستاد تا نامه را بدفتر بیمارستان برساند فریدون در نامه اطلاع داده بود که بعلت کار فوق‌العاده ای که برایش پیش آمده نمیتواند تسبیح را در بیمارستان بماند و امشب یکی دیگر از دانشجویان سال ششم را بجای او بگذراند.

بعد از ظهر پس از صرف چای در برابر بخاری دیواری بزرگی که ذغال سنگ در آن میسوخت و شعله‌های قرمز رنگ آن روی مبل‌های صیقلی منعکس میگردد، نشسته و هر يك روز نامه‌ای بدست گرفتند و مشغول خواندن شدند.

آن روز بدون هیچگونه حادثه‌ای گذشت، فریدون میخواست شب را بمنزل خود برگردد ولی هاید باصرار تمام او را نگهداشت. فریدون شام را هم با هاید خورد و در اطاقی که برایش تعیین کرد خوابید ولی در آنشب نیز اتفاقی نیفتاد.

چون هاید نسبتاً خاطر جمع شده بود، روز بعد فریدون

بدانشگاه رفت ولی هاید از او قول گرفت که برای ناهار برگردد
فریدون دعوت او را قبول کرد و از او خدا حافظی کرده از در
بیرون آمد چون یکشنبه روز بود از وضع زندگی خود اطلاع نداشت
ابتداءً سری باطاق محقر خود زد و کتابها و جزوه‌هایی را که لازم داشت
پرداشته و بطرف دانشگاه راه افتاد. آنروز با اینکه خیلی سعی می
کرد بدرس استادگوش بدهد مثل این بود که گم شده‌ای دارد. هیچ‌وجه
نمیتوانست قوای دگری خود را متمرکز ساخته و متوجه درس کند
احساس عجیبی قلبش می‌فشرده، مثل این بود که میخواست زودتر
ببزد هاید برگردد و بر این تمایل بقدری در اعماق قلبش پوشیده
و پنهان بود که خودش نیز بحمت آنرا احساس میکرد معذلك خارخاری
درد داشت، که تاکنون نذر آنرا احساس نکرده و برای اولین دفعه
در عمرش با آن روبرو شده بود.

ساعات درس بنظرش خیلی طولانی می‌آمدند، همینکه آخرین
ساعت درس پایان رسید، فریدون مانند اینکه پر در آورده باشد، دوان
دوان خود را بدر دانشگاه رسانید و با اینکه تا منزل فاصله زیادی نداشت
يك تا کسی صدا زد و در آن جسته و بشوهر گفت سرعت بخوابان پهلوی
برو، طولی نکشید که اتومبیل از خیابان تخت جمشید گذشت و وارد
خیابان پهلوی شد.

تا کسی جلو منزل هاید توقف کرد، فریدون بدون اینکه حتی
نگاهی هم بطرف خانه خود بیندازد، مستقیماً وارد خانه هاید شد و از
سر سر گذشته در اطاق پذیرائی را باز کرد ولی با منظره‌ای روبرو شد

که نزدیک بود هوش از سرش برود * هایدن را دیده که در زیر چنگال پارچه باف دست و پامیزند *

دیگر معطلی را جایز ندید و بطرف پارچه باف دویده با مشت آهنین خود بمغز او کوفت *

ملاقات زن و شوهر

صبح همینکه فریدون از در بیرون رفت، هایدن از جای برخاسته فکر تهیه ناهار و تنظیم اطاقها افتاد. ابتدا آشپز را صدا زده دستور ناهار را باو داد و کلفتشان را بخوبان فرستاد تا چند دسته گل تهیه کند و خودش بجلو آئینه رفته بآرایش سر و چهره پرداخت. مأموریکه از طرف کلاتری برای حفاظت او گذاشته بودند، چون در مدت اقامت خود در آنجا حادثه‌ای غیر عادی ندیده و ضمناً در طول این مدت بکلی از خانواده‌اش بی اطلاع بود بنزد هایدن آمد و گفت اگر اجازه میدهید بقدر یکساعت من بمنزل خودم بروم و خبری از زن و بچه ام گرفته برگردم.

هایدن با اینکه از تنهایی کمال وحشت را داشت، معذک شرم حضور مانع از این شد که باو اجازه رفتن ندهد و گفت مانعی ندارد بفرمائید. پاسبان از خانه هایدن بیرون رفت و هایدن مجدداً بکار خود مشغول شد. چیزی نگذشت که کلفت با یکدسته گل زیبا از در وارد شد، در اینموقع توالت هایدن نیز پایان رسیده بود و از جای برخاست، روز کوتاه زمستان بزودی به نیمه رسید، چون ظهر نزدیک بود، هایدن شخصاً باطاق سفره خانه رفته به حدیقه ناهار ...

فراغت بافت ، باطاق پذیرائی رفت تا اگر مبلهای تریت باشد یا گرد و خاک گرفته باشد، دستور نظافت آنرا بدهد ولی همینکه پرده سفره خانه را بالا گرفت و چشمش بسالن افتاد مانند کسیکه با افعی وحشتناکی روبرو شده باشد بی اختیار پرده را انداخت و فریادی کشید ولی پارچه باف که باو نزدیک میشد پرده را بالا زد و قهقهه وحشیانه ای راه انداخته گفت همسر عزیزم ، حس میکنم که چندان از دیدن من خوشوقت نیستی .

حال که شوهرت را بعد از چند روز غیبت دیدی بجای آنکه اظهار خوشحالی کنی از وحشت فریادمیزی ؟ مگر من بتوجه کرده ام که اینقدر از من وحشت داری ؟ و بعد مجدداً خنده زهر آگینی کرده گفت تصور میکنم ، خانم درجائی سرگرم شده اید که اینقدر از شوهر خود تنفر دارید و برای او پاپوش میسازید !

هایده که کم کم حالش بجا آمده بود ، گفت چه اتهام شرم آوری ! اشتباه میکنید آقای پارچه باف ، من درجائی سرگرم نشده ام بلکه از شخص شما وحشت دارم ، حال که اینطور بسی پرده سخن گفتید ، پس جواب خود را صریحاً بشنوید ، من فکر میکنم که شما پدر و برادرم را بطمع ثروتشان کشته اید و تا درمحاکم صالحه برائت خود را ثابت نکنید باین اعتقاد خود باقی هستم . اگر شما گناهکار نیستید چرا تا اسم دادگستری را بردم تجارتخانه و منزل خود را گذاشته مانند قاتلین و دزدان فرار کردید ؟

پارچه باف گفت اگر من در اینجا مکث میکردم ، با پاپوشی که تو برایم دوخته بودی ، اکنون در زندان بودم و تا میخواستم برائت خود

را ثابت کنم از هستی ساقط میشدم ولی تو بگو بینم شبی را که از خانه بیرون رفتی در آغوش که گذراندی؟ من سزای ترا هم اکنون میدهم و هاندگرك درنده ای بطرف هاید هاست .

هایده میخواست فریاد بکشد ولی دیر بود زیرا پنجه‌های فولادین پارچه‌باف دور گردن ظریف و سفید او حلقه شده و طوری آنرا میفشرد که مجال نفس کشیدن نداشت . جهان کم کم در برابر چشم هاید تیره میشد و چون هیچ راهی برای نجات بنظرش نمی آمد و کسی هم نبود که بفریادش برسد ، اشک از چشمانش سرازیر شد و زیر دست آن مرد وحشی ، تن بمرک داد ولی ناگهان وضع عوض شد باین ترتیب که دست پر قوتی بشدت هرچه تمامتر . بر مغز پارچه‌باف کوفت . پارچه‌باف که از شدت آن ضربت گیج شده بود دست از هاید برداشت و بطرف دشمن جدید حمله کرد .

فریدون مشت دیگری بصورتش نواخت بطوریکه دندان‌ش شکست و گونه و چانه‌اش کبود شد ، معذک پارچه‌باف از میدان درنرفته و بطرف فریدون دوید و ناگهان دست در جیب کرده کاردی بیرون آورد و تادسته در قلب فریدون جای داد .

فریدون بدون آنکه صدائی بکند بر زمین افتاد ولی هاید که شاهد این منظره بود بنای فریاد و شیون را گذاشت غفلتاً صدای پای چند نفر که بطرف سالن پذیرائی میدویدند بلند شد پارچه‌باف ناچار از در دیگر بیرون رفته و بسرعت فرار کرد .

هایده بطرف فریدون که خون از سینه‌اش روان بود آمد و چون

دید هنوز جان دارد ، خودش شخصاً بطرف در رفت و يك تاكسی صدا زد و بعد برگشته جسد او را بكمك آشپز و كلفتش که بر اثر فریادهای او باطاق پذیرائی آمده بودند ، از جای بلند کرد و در تاكسی گذاشته مستقیماً به بیمارستان نجمیه برد . در مدت کوتاهی یکی از ماهرترین جراحان شهر ، در بالای سرفریدون حاضر شد و او را باطاق عمل بردند و پس از تهیه لوازم کار دکتر باکمال احتیاط کارد را از سینه فریدون بیرون کشید . خوشبختانه کارد باستخوانهای دنده او گیر کرده و بطرف بالا منحرف شده بود و بالنتیجه بقلب صدمه‌ای نزده و فقط قدری از ریه اش را درانیده بود . عمل جراحی باکمال موفقیت انجام گرفت و بعد زخمهای او را پانسمان کرده در یکی از اطاقها خوابانیدند . در اینموقع طبیب قانونی و مأمورین کلانتری هم که از واقعه مطلع شده بودند خود را بیالین مجروح رسانیدند .

هایده جریان ورود شوهرش را بمبزل و سوء قصدش را نسبت بخودش و بعد حمله اش را بفریدون شرح داد . اظهارات هایده را یادداشت کردند و بعد جراح بیمارستان نجمیه وضع زخم فریدون را نوشته بطیب قانونی داد و کاردی را هم که آلت جرم بود بدست مأمورین سپرد . از طرف شهربانی مجدداً اداره آگاهی تأکید گردید که در دستگیر ساختن پارچه باف تسریع کنند . چند نفر دیگر از مأمورین فعال و زرنگ آگاهی برای دستگیر ساختن پارچه باف مأمور شدند . هایده دیگر از بیمارستان بمنزل نیامد ، و سفارش کرد شام و نهارش را بآنجا بیاورند .

فریدون ۲۴ ساعت بیهوش بود بوسیله آمپولهای مختلف او را تغذیه

و تقویت میکردند . در اینمدت هاید هانند پروانه ای بدور او میگشت
و لحظه از پرستاریش غفلت نمیکرد ، تمام شب را در بالای سرش بیدار بود .
در نیمه های شب ، هنگامیکه بچهره پریده رنگ و مطبوع فریدون
هینگریست ، مثل این بود که بدش نمی آمد قدری گریه کند ولی مجدداً
خود را سرزنش کرد که دلیلی ندارد برای يك مرد بیگانه اینقدر در
اضطراب و هیجان باشد و نگذاشت اشك از چشمانش سرازیر شود . روز
دوم نزدیک ظهر ، چشمان فریدون باز شد و اولین سوآلی که کرد این
بود پارچه باف کجاست ؟

آیا به هاید صدمه ای نرسانده است .

پرستاری که مشغول آمپول زدن باو بود معنی این حرفها را نفهمیده
ولی هاید که بالای سرش نشسته بود بی اختیار تبسمی بر لب راند و از
جای برخاسته بجلو چشم فریدون آمد تا آن جوان را که آنقدر برای
سلامتیش نگران بود ، از نگرانی بیرون بیاورد همینکه فریدون چشمش
باو افتاد ، با اینکه از شدت درد و تب چهره اش منقبض شده بود ، تبسمی
بر روی او کرد و با صدای ضعیفی گفت بحمدالله که از دست آن جنایتکار
و وحشی جان سلامت برده اید .

هایده در برابر آنهمه مهربانی و دلسوزی چیزی نداشت که بگوید ،
فقط سر را بزیر انداخت و گفت جرئت و جسارت شما . مرا از آن خطر
بزرگ نجات داد ولی در عوض خودتان مجروح شدید و من هیچ میل
نداشتم این قضیه پیش آید .

فریدون از شدت درد مجدداً بیهوش شد و هاید بی اختیار بنای

گریستن را گذاشت و همانطور کریه کنان بطرف دفتر بیمارستان دوید و پزشك كشيک را کشان کشان بیالین فریدون آورده پی در پی از او خواهش میگرد که برای بهوش آوردنش چاره ای بیندیشد. پزشك قلب او را امتحان کرد و آنرا فوق العاده قوی و منظم یافت این بود که خنده کنان روبه هائده کرده گفت، مطمئن باشید، مریض شما تاده روز دیگر صحیح و سالم از بستر برخواهد خاست. با این اطمینانی که پزشك باو داد، معذلك مثل این بود که کاملاً قانع نشده و هنوز در اندیشه است چون جراح دستور اکید داده بود که نگذارند مجروح تکان بخورد، هائده تمام روز را بدون اینکه از جای خود تکان بخورد، بالای سرفریدون نشست.

فریدون همچنان بیهوش بود. هائده درته قلب باخدای خود در راز و نیاز بود و برای بهبود آن جوان استغاثه میکرد. شب دوم رانیز بدون اینکه پلك چشمش بهم برسد، در بالای سرفریدون گذرانید و هنگامیکه پرستاران برای تزریق پنسیلین و سرم میآمدند، در تهیه وسایل کار با آنها كمك میکرد و همینکه موقع فرو کردن سوزن ببدن فریدون میرسید، روی را بر میگرددانید، زیرا دلش طاقت نداشت در برابر چشمش سوزنهای بآن بلندی و ضخامت را بتن فریدون فرو ببرند و هرچه فکر میکرد خودش هم نمیدانست چرا اینقدر نسبت بفریدون حساس و سریع التاثر شده است!

صبح روز سیم، دیگر هائده از شدت خستگی و بیخوابی پاری

نشستن نداشت ، صورت چون برك گلش پژمرده و زرد شده و چشمان شهبایش گود افتاده بود .

ناگهان فریدون نفس بلندی کشید و چشمانش را باز کرده و مدتی خیره خیره باو نگریست و مانند اینکه تازه حافظه خود را باز یافته باشد ، پرسید ، من کجا هستم ؟ هاید هاید با لحنی ملایم مانند کسیکه با بچه ای سخن میگوید ، گفت : آرام باشید ، چیزی نیست ، مختصر جراحی بشما وارد آمده است و پس از یکی دو روز استراحت رفع خواهد شد . فریدون سخنان هاید را با تعجب گوش داد و برای بخاطر آوردن اینکه در کجا و برای چه مجروح شده است چشمانش را بهم گذاشته مدتی فکر کرد بالاخره همه چیز بیادش آمد و ناگهان مثل اینکه پارچه باف در آنجا حاضر است بطرف هاید حمله کرده ، برای دفاع از او میخواست از جای برخیزد ولی هاید که سه شبانه روز بود در بالای سراو نشسته و مواظبت میکرد که تکان نخورد دست سفید و قشنگ خود را بروی زانوی او گذاشت و دست دیگر را بروی سینه اش قرارداده و مانع از تکان خوردنش گردید ولی با اینهمه چون زورش بفریدون نمیرسید ، فریدون توانست نیم خیز شود .

هاید چون وضع را چنین دید . بنای داد و فریاد را گذاشت ، فوراً یکی از پرستاران دویده خود را بآن اطاق رسانید و بکمک هاید مانع از تکان خوردن او شد .

هاید از این پیش آمد ، بکلی بیخوابی و خستگی را فراموش کرده و مصمم شد بالای سر فریدون آنقدر بنشیند تا حالش طبیعی

شود ، فریدون قدری در زیر دست هائیده و پرستار تقلا کرد تا از جا بلند شود ولی ضعف فوق العاده ای که در نتیجه ریزش خون زیاد و دارو های بیهوشی با او دست داده بود مانع شد که بتواند خود را از دست آن دو زن نجات دهد .

بالاخره مایوس شد و دوباره بحال اغما به پشت افتاد ولی این مرتبه طولی نکشید که چشمها را باز کرد ، هائیده در حالیکه برویش لبخند میزد ، گفت ، حرکت برای شما خوب نیست . اگر از جای خود تکان بخورید ، بخیه هائیکه بزخم شما زده شده است از هم گسیخته خواهد شد . فریدون ناله ای کرد و گفت ولی می ترسم آن جانی بشما آسیبی برساند

هائیده گفت ، فعلا ما در بیمارستان هستیم و کسی باینجا دسترس ندارد ، او هم معلوم نیست بکجا فرار کرده و دیگر از ترس مأمورین باینجا نخواهد آمد .

فریدون گفت در این صورت من راحت میخوابم . در این موقع جراح معالج او وارد اطاق گردید و پس از معاینه دقیقی که از او بعمل آورد ، چند نوع دوا و آمپول نوشته و دستور داد فوراً برایش حاضر کنند و برای ظهر هم قدری غذای رقیق و میوه بساو بدهند . دستورات پزشك اجرا گردید و در نتیجه فریدون حالتش کاملاً بجا آمد بطوری که توانست موقعیت خود را تشخیص بدهد . بمحض اینکه حالتش طبیعی شد پرسید ، چند روز است من در اینجا هستم ؟

هائیده فکر کرد که اگر بدون مقدمه باو بگوید سه روز است در

آنجا بستری است ممکنست مجدداً بحال اغما بیفتد این بود که موضوع صحبت را برگرداند و گفت ، برای دانشکده خود دلواپس نیستید؟ فریدون که بکلی حواسش جمع شده بود ، خنده‌ای کرد و گفت ، خانم خواهش میکنم جواب سؤال بنده را بدهید ، چرا جمله معترضه بین صحبت آوردید ؟

هایده از اینکه فریدون متوجه حيله او شده بود خنده اش گرفت ولی باز هم از جواب دادن باوظفره زد و موضوع دیگری را بمیان آورد . فریدون هم چون دید که میل بجواب دادن ندارد دیگر اصراری نکرد و میخواست حرف دیگری بزند که در باز شد و مرد چهارشانه ای که چهل ساله بنظر میرسد از در وارد شد .

هایده و فریدون هیچکدام او را نمیشناختند . ورود آن مرد ناشناس سخنشان را قطع کرد و با نگاههای استفهام آمیزی سر تا پایش را نگریستند ولی ناشناس مهلت نداد که حالت استفهام و کنجکاوی آنها طولانی شود و بالبانی متبسم گفت بنده « حیرانی » و کیل عدلیه هستم آقای دادستان مرا فرستاده اند تا کارهای خانم پارچه باف را انجام دهم . چون بمنزل مراجعه کردم و مرا باینجا راهنمایی کرده اند ، اکنون افتخار دارم خود را حضور سرکار خانم معرفی کنم .

هایده با آن تبسم دلفریب همیشگی خود بدون اینکه از جای برخیزد ، دست را بطرف آن مرد دراز کرد و گفت خیلی از زیارت شما خوشوقتم آقای حیرانی اجازه بدهید آقای فریدون .. راهم که بجای برادر من هستند بشما معرفی کنم .

حیرانی سری درمقابل فریدون فرود آورد ولی فریدون چون نمیتوانست از جای خود تکان بخورد ، فقط با حرکت سر با او تعارف کرد .

حیرانی روی يك صندلی نزدیک تخت فریدون نشست و گفت باز پرس مقدمات کار خود را تمام کرده و پرونده شما را بمحکمه جنائی فرستاده است تا در آنجا بکارهای شوهرتان رسیدگی شود .

هایده چهره زیبا و خندان خود را درهم کشید و باتنفرزاید الوصفی گفت آه حیرانی خواهش میکنم دیگر این جانی خونخوار را شوهر من خطاب نکنید . من همانقدر که از يك گرك درنده وحشت دارم ، از این مرد بیشرف و قاتل میترسم .

حیرانی گفت ، بر فرض که بنده او را شوهر شما خطاب نکنم ، قانون او را شوهر شما میشناسد .

هایده بالحنی که بیشتر بالتماس شبیه بود ، گفت آیا میتوانید طلاق مرا از این جانی درنده بگیرید ؟

حیرانی فکری کرده گفت ، مانعی ندارد . من پرونده شما را کاملاً خوانده‌ام ، بعلاوه گزارشاتی که مأمورین انتظامی از وضع رفتار شوهر شما داده‌اند ، دلالت بر این میکند که قطعاً شوهرتان در جنایاتی که بآن اشاره کرده‌اید دست داشته و پس از معاینه محلی که در منزلتان بعمل آمده و استخوانهاییکه از چاه بیرون آورده‌اند وقوع جنایت قطعی شده ، اکنون شما میتوانید تقاضای طلاق کنید و محکمه جنائی پرونده شما را

بمحکمه حقوق ارجاع میکند و محکمه حکم طلاق شمارا بدون رضایت شوهرتان صادر میکند .

هایده در حالیکه می خندید ، گفت ، آقای حیرانی معلوم میشود حافظه شما خیلی ضعیف است .

آیا فراموش کردید که همین الساعه خواهش کردم ، این جانی را شوهر من خطاب نکنید ؟ حیرانی گفت ، خیر خانم فراموش نکردم ولسی سرکار عرض بنده را از خاطر بردید . همانطور که یک دفعه دیگر هم عرض کردم ، متأسفانه فعلاً قانون اورا همسر شما میشناسد و تا اقدامات رسمی برای طلاق شما نشود ، نمیتوانید ، خود را آزاد بدانید .

فریدون که با کمال دقت گفتگوی هایده را باو کیلش گوش میداد پرسید ، فعلاً چه اصراری دارید که صحبت پارچه باف را بمیان بیاورید او که نمیتواند خود را در اجتماع ظاهر کند بنابراین طلاق چه لزومی دارد . هایده نگاه پر معنی و عمیقی باو انداخت و بالحن عتاب آلودی گفت : میخواهم در اجتماع زن آزادی باشم تا هر کار که اراده کنم بتوانم انجام دهم .

فریدون در مقابل این سخن اوساکت شد و دیگر چیزی نگفت . آقای حیرانی از سکوت فریدون و هایده استفاده کرد و چند ورقه وکالت نامه از کیف دستی خود بیرون آورده گفت : خانم خواهش میکنم این اوراق را امضا کنید تا بتوانم دعوای شما را رسماً در محکمه تعقیب کنم هایده بدون هیچگونه تأمل و تردیدی قلم خود نویس را از دست حیرانی گرفته سرعت اوراق را امضا کرد و بدست او داد . حیرانی گفت ، خواهش

میکنم فردا صبح ساعت هشت در کاخ داد گستری جلو تالار محکمه جنائی حضور بهمرسانید تا در ساعتیکه برای محاکمه تعیین شده در محکمه حاضر شویم . هاید ه گفت مانعی ندارد صبح خواهم آمد .

حیرانی که دیگر در آنجا کار نداشت از جای برخاسته با هاید ه و فریدون خدا حافظی کرد و از آنجا بیرون رفت همینکه حیرانی بیرون رفت هاید ه بفریدون گفت ، می بینم که فعلاً کاملاً بهوش آمده و دیگر احتیاج ندارید که کسی دائماً مراقب شما باشد ، اگر اجازه بدهید من سری بمنزل بزنم و ببینم وضع زندگیم چطور است زیرا سه شبانه روز است که از منزلم خبری ندارم . فریدون گفت شما سه شبانه روز است که در بیمارستان بالای سر من ایستاده و از من پرستاری میکنید ؟ نمیدانم بچه زبان از شما تشکر کنم؟ هاید ه با چهره بشاشی گفت من هیچگونه حقی بگردن شما ندارم و نباید تشکری از من بکنید . این من هستم که باید از شما تشکر کنم زیرا جان خود را بخاطر من بخطر انداختید . فریدون گفت ، شما در چنگال يك مرد بیعاطفه و وحشی افتاده و چیزی نمانده بود که تلف شوید . البته این وظیفه هر مردی است که اگر زنی را در خطر دید ، او را نجات دهد هاید ه با اینکه نمیخواست از يك مرد اجنبی کلماتی را که بوی عشق میدهد بشنود معذک از اینکه فریدون چنین خشک و رسمی با او صحبت میکرد قدری دلگیر شد و از اطاق بیمارستان بیرون آمد ، هنگامیکه از در اطاق بیرون میرفت گفت اول غروب مجدداً خواهم آمد . فعلاً سفارش شمارا به پرستارها میکنم که هر چه لازم داشتید برایتان بیاورند .

اینرا گفت و از در اطاق بیرون آمد و یکسر باطاق پرستاران رفته ، پرستاری را که مسئول اطاق فریدون بود صدا زد و يك اسکناس صد ریالی باو داده گفت ، خواهش میکنم ، نسبت بمجروحی که در اطاق است از هیچگونه پرستاری و دلسوزی مضایقه نکنی . پرستار که چشمش باسکناس صد ریالی افتاده بود ، گفت خانم مطمئن باشید هرچه از دستم بر آید ، نسبت باو کوتاهی نخواهم کرد . همینکه هاید ه از این رهگذر خاطر جمع شد ، از راهرو بیمارستان بیرون آمده بطرف خیابان رفت و يك تاکسی صدا زده در آن نشست ، و بطرف خانه اش روانه گردید .

رقیب عشق

همینکه فریدون تنها ماند ، قدری بخود پرداخت ،

ابتدا د کمه زنک اخبار را که بالای سرش بود فشار داد و بلافاصله پرستاری که هاید ه سفارشش را باو کرده بود وارد اطاق شده گفت ، چه فرمایشی دارید؟ فریدون آئینه از او خواست ، پرستار بیرون رفت و پس از لحظه ای برگشته آئینه ای باخود آورد ، فریدون همینکه در آن نگریست وحشت کرد ، زیر آرنکش شدت پریده بود و ریش و سیبش هم بلند شده و قیافه عجیبی باو داده بود .

از پرستار خواهش کرد که سلمانی را صدا کند ، لحظه ای نگذشت که سلمانی بالوازم کار خود با آنجا آمد و صورتش را اصلاح کرد . فریدون تازه از زیر دست سلمانی خلاص شده و بفکر بود که وضع دانشکده اش در مدت غیبتش چگونه بوده و چرا تا کنون هیچیک از رفقای تحصیل ، او بدیدنش نیامده اند ، غفلتاً انگشتی بردر خورد و رشته فکرش را پاره کرد .

فریدون با صدای ضعیفی گفب بهر مائید داخل شوید . ناگهان در
باز شد و دوشیزه زیبائی وارد اطاق گردید . قامت بلند و متناسب او آنقدر
جذاب و دل‌فریب بود که بیننده را بی اختیار مجذوب خود میساخت .
گیسوان مشکی و مجمعدش در دو طرف صورت سفید و کشیده او
ریخته و حالت خاصی بچهره اش می بخشیدند .

آن دختر چشمان درشت و مشکی خود را بفریدون دوخته
گفت : از اینکه مزاحم شما شدم امیدوارم مرا ببخشید خواهر مرا در
اطاقی که وصل باطاق شماست ، عمل کرده و خوابانیده اند .

من روزیکه شما را باینجا آوردند در بالای سرش نشسته بودم
پرستاران دوسر برانکاری را که شما رویش خوابیده بودید گرفته باین
اطاق آوردند و برانکار غرق خون بود . وقتی تحقیق کردیم ، گفتند ،
شما را بضرب کارد مجروح ساخته اند . روز های اول و دوم برای
احوال‌پرسی شما مراجعه کردیم ولی گفتند بیحال هستند همه کسانیکه
مریضهایشان در اطاقهای مریضخانه خوابیده اند از وضع شما اطلاع پیدا
کرده و دلشان بجوانی شما میسوزد .

همه از صمیم قلب دعا کردیم که حالتان بهتر شود . اکنون می بینم
بحمدالله حالتان خوب شده است . فریدون گفت ، خانم از لطف شما
تشکر میکنم ، بهر مائید بنشینید .

دوشیزه زیبا بدون اینکه منتظر بشود که دفعه دیگر باو تعارف
کنند مستقیماً بطرف صندلی که در بالای سر فریدون بود ، رفت و روی
آن قرار گرفته با فریدون شروع بصحبت کرد .

دوشیزه زیبا مانند چلچله‌ای پی در پی با فریدون صحبت میکرد .
اسمش را پرسید ، شغلش را پرسید ، آدرس منزلش را پرسید ، فریدون
هم که مفتون زیبایی و مجذوب خون گرمی او شده بود بدون هیچگونه
پرده پوشی و خجالتی صمیمانه با او پاسخ میداد .

بالاخره فریدون سخن او را قطع کرد و گفت شما باستوالات پی
در پی خود بمن مهلت نمیدهید که نفس بکشم ، آیا اجازه میفرمائید بنده
هم بنوبت خود از اسم و خانواده خانم اطلاع حاصل کنم .

دخترک در حالیکه می‌خندید گفت ، حق بجانب شماست ، منم
باید اسمم را بشما میگفتم ، حالا هم دیر نشده ، اسم من ناهید و دختر
آقای شبانفر هستم و فعلا درد بیرستان انوشیروان دادگر تحصیل میکنم
ناهید پس از گفتن این جملات ، پرسید چرا هیچکس ، بر بالین شما
نیست ؟ آن خانمی که باشما بودند حالا کجا هستند ؟

فریدون گفت چون سه روز بود بخانه نرفته بودند ، فعلا برای
انجام کارهای خود رفته اند . ناهید گفت خیلی ببخشید ، آیا ممکنست
بفرمائید ایشان باشما چه نسبتی دارند ؟

فریدون گفت من با آن خانم هیچگونه نسبتی ندارم و فقط همسایه
هستیم . ناهید گفت ما زنها خیلی فضولیم ، البته این جسارت مرا خواهید
بخشید ، بفرمائید بینم چرا آن خانم خانه وزندگی خود را رها کرده
و برای پرستاری شما باینجا آمده اند ؟

فریدون گفت ، آشنائی من با این خانم داستان مفصلی دارد . بعد
فریدون موضوع پناهنده شدن هاید را بخانه‌اش برای او شرح داد و گفت ،

اکنون خانم پارچه باف از نقطه نظر حقیقت‌سناسی و اینکه بخاطر ایشان

مجروح شده ام قبول زحمت کرده و پیرستاری من همت گمارده اند .

ناهدید نگاهی بفریدون کرد و گفت وظیفه هر کسی است که اگر

جوان غریبی مریض یا مجروح شد از او پیرستاری کند . من این موضوع

را نمیدانستم ، اکنون که بوضع زندگی شما آشنا شدم ، اگر اجازه بدهید

منهم در پیرستاری شما شرکت کنم .

فریدون گفت ، این مرحمت شما خیلی بیش از انتظار و توقع

منست ، من نمیدانم لطف خانم پارچه باف را چگونه تلافی کنم . حال شما

هم می‌خواهید خجالت تازه‌ای بر ایم فراهم کنید ؟

ناهدید گفت این تعارفات را کنار بگذارید و مرا مثل خواهر خود

فرض کنید همانطور که اگر برای من یا امثال من حادثه‌ای رخ دهد و شما

در محل حادثه حضور داشته باشید مجبورید کمک بکنید ما زنان هم

وظیفه داریم اگر برای مردها اتفاقی افتاد که بکمک ما محتاج بودند ،

از کمک مضایقه نکنیم . اکنون بگوئید بینم دکتر برای نهار شما چه

غذائی دستور داده است ؟

فریدون بی‌الای سر خود اشاره کرد و گفت لابد دستور العمل دوا

و غذا روی تابلویی که بالای سر تخت خواب زده اند نوشته شده .

ناهدید از جای برخاست و تابلو بالای سر فریدون را نگاه کرد و گفت

در لیست دستور غذا نوشته شده ، من الان میروم و سفارش میکنم غذای

شما را زودتر بیاورند . این را گفت و از اطاق بیرون آمد . لحظه ای

بیشتر طول نکشید که بگر از دستاورد است غذا که ...

وارد اطاق گردید و میز کوچکی را بالای سر فریدون گذارده ظرف سوپ جوجه و آب میوه را بروی آن قرارداد و بیرون رفت .

فریدون میخواست غذا را بخورد ولی همینکه خواست پهلوی بغلطن نزدیک بود از شدت درد بیهوش شود ناچار همانطور که به پشت خوابیده بود از جایش تکان نخورد و بفکر بود که چگونه غذایش را بخورد. در اینموقع در باز شد و ناهید وارد اطاق شد با تبسم شیرینی که بر لب داشت گفت اجازه میدهم من هم نزدیک شما بنشینم و غذا خوردتان را تماشا کنم ؟ فریدون بزحمت لبخندی زد و گفت ، خانم ، فکر میکنید غذا خوردن يك مجروح بستری چه تماشائی داشته باشد ؟

ناهید گفت از نظر شما هیچ ولی از نظر من ممکنست بی تماشا هم نباشد ، حالا بگوئید بینم چرا غذای خود را نمیخورید ؟ فریدون گفت بتنهائی قادر نیستم و باید یک نفر بمن کمک کند . ناهید گفت طفلک راست میگوید من متوجه این موضوع نبودم . اینرا گفت و صندلی خود را به تخت فریدون نزدیک کرده با دستهای سفید و گوشت آلود خود ، قاشق را برداشته پراز سوپ کرد و نزدیک دهان فریدون ساخت .

فریدون که لبخندی بر لب داشت ، گفت این دیگر خیلی زیادی شد . و برای اینکه شوخی باناهید کرده باشد گفت اگر میدانستم چنین دست ظریفی غذا بدهان من خواهد گذاشت ، حاضر بودم صد مرتبه دیگر هم مجروح شوم . ناهید گفت ، این مردها چقدر پر حرف هستند حالا ناهارتان را بخورید ، بعد شعر بگوئید ! فریدون از گفته ناهید خندید

و گفت اطاعت میکنم خانم خواهش دارم بیشتر از این تغیر نفرمائید که
حالم خوب نیست .

ناهید تمام سوپ را قاشق قاشق فریدون خورانید و بعد هم آب
میوه را باو داد و گفت اکنون خوبست قدری استراحت کنید . فریدون
چون حس میکرد که سرش سنگین است و احتیاج با استراحت دارد
قبول کرد .

ناهید از آنجا بیرون رفت و مجروح چشمان خود را بر هم نهاده
بخواب عمیقی فرورفت . وقتی چشمانش را باز کرد ناهید را دید که
همانطور بالای سرش نشسته و باو مینگردد . بی اختیار تبسمی باو کرد
و او نیز با تبسمی باو پاسخ داد . همینکه ناهید دید فریدون بیدار شده
است باو گفت عجب خواب طولانی و سنگینی کردید . من چندین
مرتبہ بالای سرتان آمدم که بینم پتوی روی شما عقب نرفته باشد
و سرما نخورید ولی شما ابداً متوجه ورود من نشدید . فریدون
گفت سه شبانه روز است در حال تب و بیهوشی بوده‌ام و باین خواب
کاملاً احتیاج داشتم اکنون حس میکنم که حالم خیلی بهتر از صبح
است

هوآروبتاریکی نهاده بود و چراغهای بیمارستان را روشن کردند
در محیط آرام و خاموش بیمارستان هیچگونه فعالیتی جز رفت آمد
پرستاران دیده نمیشد . موقعیکه فریدون با ناهید مشغول صحبت بود
پرستاری يك فنجان چای آورده بالای سرش گذاشت ، فریدون میخواست
از خوردن چای صرف نظر کند ولی ناهید او را مجبور کرد که چای را

بنوشد . ناهید فنجان چای را برداشت و بدهان فریدون نزدیک کرد ولی در همین لحظه در باز شد و هاید و ارداطاق گردید . تا چشمش بناهید افتاد که چای بدهان فریدون میکند بی حرکت در جای ایستاد و با کمال تعجب سراپای ناهید را اورانداز کرد . ناهید هم ابتدا از ورود ناگهانی هاید بکه خورد ولی فوراً دست و پای خود را جمع کرده از جای برخاست و بانهایت ادب سلامی به هاید کرده گفت خانم بیخشید از این که مزاحم شدم . چون در غیاب شما ، بیمارتان احتیاج به پرستاری داشت بنده جسارت کرده باینجا آمدم ، اکنون که خودتان تشریف آوردید اجازه بدهید مرخص شوم .

هایده که از این ادب ناهید خیلی خوش آمده بود گفت خیلی لطف فرمودید از مرحمت شما بی اندازه ممنونم . خواهش میکنم تشریف داشته باشید تا از حضورتان استفاده کنیم .

هایده در ضمن حرف زدن کیف و پالتو خود را بجالباسی که در کنار اطاق بود آویخت و یکصندلی دور از تخت فریدون گذاشته ناهید را باصرار روی آن نشانید و خودش روی صندلی که قبلاً ناهید نشسته بود قرار گرفت و فنجان چای را برداشته بفریدون گفت اگر میل دارید ، خودم چای شما را بدهم فریدون گفت برای من فرقی نمیکند بهر حال من خجلت زده هستم حالا چه شما زحمت بکشید و چه آن خانم . هاید گفت این تعارفات را کنار بگذارید شما فعلاً مجروح هستید و نمیتوانید از جای خود تکان بخورید بهتر است بدون آنکه هیچ فکری بخود راه بدهید یا چیزی بگوئید هر دو و غذائیرا که بشما میدهند بخورید .

فریدون دیگر چیزی نگفت و هاید ه دست خود • چای را بار
نوشانید و گفت حالا خوب است مجدداً دکتر را بیالین شما بیاوریم تادر
صورتیکه دستوری لازم باشد بدهد •

بعد از جای برخاست و بسوی دفتر بیمارستان رفت و طولی نکشید
که باتفاق دکتر برگشتند • دکتر معاینه دقیقی از فریدون کرد و پانسمان زخم
را نیز گشوده نگاهمی بآن انداخت و پس از آنکه خاطر جمع گردید که محل
زخم چرك نکرده است دستور داد پارچه های پانسمان را تجدید کنند
و به هاید گفت مریض شما تا سه روز دیگر بهبودی می یابد و از بیمارستان
بیرون می رود •

هاید از دکتر تشکر کرد • دکتر از نزد آنها رفت ، ناهید هم
چون دید دیگر در آنجا کاری ندارد ، از فریدون و هاید خدا حافظی
کرد •

هاید با اینکه از ادب ناهید خوشش آمده بود معذک حس می
کرد که او را دوست نمیدارد بلکه از او بدش هم می آمد این بود که
دیگر برای ماندنش اصراری نکرد و همینکه ناهید اظهار کرد که میخواهد
برود ، از جای برخاست و برای مشایعت او آماده گردید ناهید هم که
دید هاید هیچگونه تعارفی برای ماندنش نکرد ناچار از جای برخاست
و با کمال بی میلی از در بیرون رفت •

هنگامیکه میخواست از در بیرون برود نگاهمی بفریدون انداخت که از
نظر هاید پوشیده نماند و همه تنفرش از او گردید • همینکه ناهید از در
بیرون رفت مثل آن بود که بار سنگینی از کرده هاید بر داشتند

نفس عمیقی کشید و برگشته روی صندلی افتاد و فریدون گفت
آیا در غیاب من همه چیز برای شما مرتب بود ؟ فریدون گفت ،
این دختر خانم که الساعه از اینجا بیرون رفت از صبح خیلی بمن کمک
کرد .

هایده ابروها را درهم کشید و گفت مگر او از صبح در اینجا بود ؟
فریدون گفت همینکه شما از اینجا بیرون رفتید او بنزد من آمد و مانند
خواهری برای من دلسوزی میکرد .

هایده بالحنی که کاملاً از آن تشویش و اضطراب معلوم بود گفت ،
من خجالت کشیدم از خودش پرسم که کیست و در بیمارستان چکار دارد ؟
آیا شما او را میشناختید ؟ فریدون گفت از سابق که او را نمیشناسم ولی
خودش میگفت دختر آقای شبانفر است و چون خواهرش را در اینجا
عمل کرده اند ، پیش او مانده است . هایده گفت اتفاقاً من شبانفر را
میشناسم یکی از مالکین عمده و میلیونرهای تهران است ولی باید دید
چرا دخترش را اینطور سر خود گذاشته که هر جا میل دارد روز خود را
بگذراند . هایده این حرف را از روی حسادت زنانه میگفت ولی فریدون
ابداً متوجه نگردید و با کمال سادگی گفت ، امروز دیگر دخترها مثل
سابق محدود نیستند . بعلاوه خواهرش در اطاق مجاور ما خوابیده است
هایده گفت حالا قبل از هر چیز باید شام شمارا تهیه کنیم ریرا قطعاً
خیلی گرسنه هستید .

فریدون با اشاره سر گفته او را تصدیق کرد و گفت ولسی بشرط
آنکه مانند غذای ظهر بیمزه و بدطعم نباشد هایده تابلو بالای سر فریدون

را نگاه کرد و گفت خیلی از این بابت نگران نباشید زیرا دکتر دستور چلوکباب برای شام شما داده است .

الساعه میگویم آنرا بیاورند و تصور نمیکنم خیلی از این غذا بدتان بیاید . بعد از جای برخاسته باشپزخانه بیمارستان رفت و دستور داد شام فریدون را بیاورند . پرستار شام را آورد و هایدیه با کمال حوصله و شفقت با قاشق آنرا بدهان فریدون می گذاشت . درحین آنکه شام فریدون را میداد چند مرتبه چشمانشان با یکدیگر تلاقی کرد و در هر مرتبه تبسمی بر لبان هر دو نقش بست آن شب را هایدیه روی تخت خوابی که در همان اطاق بود بروز آورد و در طول شب چند مرتبه از جای برخاسته و با پرستاری که برای آمپول زدن بفریدون آمد کمک کرد .

فریدون که در تمام شب از شدت درد و ناراحتی خوابش نمیبرد در پرتو چراغ کم نور اطاق بیمارستان چهره زیبا و ملکوتی هایدیه را که اثر حسنگی و حزن ، حالت مخصوصی بآن بخشیده بود ، مینگریست . در عالم خواب نیز تبسم از لبان گلگون و زیبای هایدیه دور نمیشد و فریدون از تماشای آن منظره جذاب درد ورنج خود را فراموش میکرد .

دوستان جدید

ماهها گذشت در طول این مدت فریدون بهبودی

یافته از بیمارستان بیرون آمده بود و هایدیه نیز در محکمه حقوق علیه شوهر خود اقامه دعوی کرده و پس از دوندگیهای زیادی که خودش و وکیلش کردند ، محکمه حکم غیابی علیه شوهرش صادر کرد .

بموجب آن حکم هایدیه مطلقه شد و اموال پدر و برادرش را که

بالغ بر میلیونها میشد ، تصرف کرد .

اداره آگاهی در این مدت هر چه جدیت کرد نتوانست کوچکترین اثری از پارچه باف بدست آورد و هائیده که از آن جنایتکار بشدت میترسید، برای حفظ جان خود بکنفر مأمور مخصوص از شهر بانی گرفته بود .
هائیده بتنهائی در خانه خود بسر میبرد . شوهر و کلفت و نوکر را عوض کرده و مستخدمین جدیدی آورده بود که مبادا مستخدمین قدیمی با پارچه باف رابطه پیدا کرده و او را از میان بردارند .
فریدون نیز در همان خانکه ای که سابقاً مینشست بسر میبرد ، با اینکه کمتر بدیدن هائیده میرفت ولی هائیده مرتباً از او دیدن میکرد و ابدان میگذاشت باو بدبگذرد . مرتباً کلفتش را میفرستاد و لباسهای زیر و روی او را گرفته دستور میداد میبشستند و بدست خود اتو میزد . غالباً برای شام و ناهار او را دعوت میکرد .

فریدون با اینکه در نتیجه معاشرت زیاد با هائیده کاملاً انس گرفته و باو علاقه پیدا کرده بود ، معذک هرگز علاقه او نسبت به هائیده از حدود محبتی که يك برادر بخواهر خود دارد تجاوز نمیکرد . با اینکه هائیده زیبا با آن تبسم های هوس انگیزش سعی میکرد آتش عشق را در دل فریدون روشن سازد ، معذک فریدون از فرط سادگی توجهی باین عوالم نداشت و معنی نگاههای عمیق و تبسم های دلفریب هائیده را نمیفهمید بخصوص در این اواخر که امتحانات نزدیک میشد و فریدون دائماً در فکر درس و کار خود بود و لحظه ای از آن منفک نمیشد .

يك روز ظهر فریدون از دانشگاه بیرون آمده و با رفقای خود که در برابر دانشگاه انتظار اتوبوس را داشتند ، ایستاده بود غفلتاً

اتومبیل کادیلاک بسیار زیبایی در برابرش ایستاد و دختر جوانی که در آن نشسته بود باو سلام کرد.

فریدون ابتدا بتصور اینکه آن دختر اشتباه کرده و باو کاری ندارد میخواست جواب سلامش را ندهد ولی ناگهان صدای گرم دخترک بلند شد که میگفت: آقای فریدون خان واقعاً خیلی فراموشکار هستید. یادتان هست، در بیمارستان مرتباً خدمت میرسیدم؟

فریدون فوراً ناهید را شناخت و بنای عذر خواهی را گذاشت. ناهید در اتومبیل را باز کرده گفت بفرمائید بالا تا شما را بمنزل برسانم. فریدون گفت خیلی متشکرم. منزل من در همین نزدیکی دانشگاه است.

ناهید گفت مانعی ندارد، بفرمائید و با اصرار تمام، او را سوار اتومبیل خود کرد. همینکه فریدون در اتومبیل نشست، ناهید چشمان سیاه و مخمور خود را بچشمان او انداخت و بالحن گله آمیزی گفت تمام مردها اینقدر بیعاطفه هستند یا شما یکنفر اینطورید؟ من در تمام اینمدت که شما را ندیده بودم از شما یاد میکردم و متأسفانه نشانی منزلتان را نمیدانستم والا خدمت می رسیدم ولی شما با اینکه منزل ما را می دانستید، حتی یکبار هم برای احوال پرسی از من نیامدید.

فریدون سر را بزیر انداخت و گفت حق باشماست بنده کوتاهی کرده ام و باید در اینمدت برای اظهار تشکر از زحماتی که برای بنده در بیمارستان کشیدید خدمت می رسیدم ولی باور کنید آنقدر گرفتار کار و امتحانات هستم که حتی مجال فکر کردن هم ندارم.

ناهید خنده‌ای کرد و گفت عذر شما را نسبت بسابق پذیرفتم ولی در آینده باید گذشته را جبران کنید .

فریدون گفت، چشم خدمت میرسم. در اینموقع اتومبیل بخانه فریدون نزدیک شده بود، فریدون میخواست بشوفر بگوید اتومبیل را نگهدار دلی ناهید مهلتش نداد و گفت اجازه بدهید امروز ناهار را در منزل ما باهم بخوریم. فریدون گفت ممکن نیست اینکار را بوقت دیگر موکول کنیم ؟ ناهید گفت ، مگر کسی در منزل منتظر شماست ؟ فریدون گفت خیر ، من تنها زندگی میکنم .

ناهید گفت بنابراین مانعی ندارد بفرمائید برویم . فریدون دیگر چیزی نگفت و اتومبیل بطرف تجریش بسیر خود ادامه داد . فریدون از ناهید پرسید مگر منزل شما در تجریش است ؟

ناهید گفت بله ما زمستان و تابستان در تجریش زندگی میکنیم زیرا هم آب و هوای آن بهتر است وهم گرد و خاك و صدا کمتر است در تمام طول جاده تجریش ، همانطور بصحبت مشغول بودند ، تا اینکه اتومبیل در برابر باغ بزرگی ایستاد و بنای بوق زدن را گذاشت چیزی نگذشت که در آهنی بزرگ باغ باز شد و اتومبیل داخل آن گردید .

فریدون از اتومبیل پیاده شد وزیر بازوی ناهید را گرفته او را هم پیاده کرد و شانه بشانه صحبت کنان در خیابانی که منتهی بساختمان کلاه فرنگی زیبائی میشد پیش میرفتند تا بسر سرای عمارت رسیدند .

ناهید در شیشه‌ای بزرگی را که دستگیره برنز زیبائی داشت باز کرد و فریدون تکلیف کرد که وارد شود . فریدون وارد شد . ناهید

اورا باطاقی که پدر و مادرش در آن نشسته بودند، هدایت کرد .
آقای شبانفر باخانمش نشسته مشغول صحبت بودند . ناهیدوار
اطاق شد و سلامی پدر و مادرش کرده گفت بابا اجازه بفرمائید آقای
فریدون دانشجوی دانشکده طب را که با من دوست هستند بشما
معرفی کنم .

آقای شبانفر از جای برخاسته بافریدون دست داد . ناهید فریدون
را با مادرش نیز آشنا کرد و چهار نفری دور یکدیگر نشسته با کمال
گرمی مشغول صحبت‌های مختلف شدند . چیزی نگذشت که پیشخدمتی
آمده خبر داد که ناهار حاضر است .

ابتدا خانم شبانفر و پشت سر او فریدون و بعد آقای شبانفر باناهید
باطاق سفره‌خانه رفتند .

ناهار با کمال خوشی و مسرت صرف شد . ناهید و پدر و مادرش
هر کدام بنوبت خود ، مرتباً از فریدون پذیرائی میکردند پس از آنکه
همه دست از غذا کشیدند ، بهمان ترتیبی که آمده بودند ، مجدداً اطاق
سفره‌خانه را ترک کرده و بهمان اطاق اولی رفتند .

خانم شبانفر بافریدون بصحبت پرداخت ساعتی که گذشت ، چون
ناهید و فریدون هر دو باید بمدرسه میرفتند . از جای برخاسته با آقای
شبانفر و خانمش خدا حافظی کردند و از اطاق خارج شدند .

همینکه بیرون آمدند ناهید نگاهی بفریدون کرد و گفت امیدوارم
خیلی مزاحم شما نشده باشم و بشما بدنگذشته باشد .

فریدون گفت اتفاقاً خیلی خوش گذشت و از مرحمت شما ممنون

هستم • در این موقع بجلو اتومبیل رسیده بودند شوفر در را باز کرد اول ناهید و بعد فریدون وارد اتومبیل شد و اتومبیل براه افتاد و چیزی نگذشت که مقابل دانشگاه رسیدند فریدون دست سفید و زیبای ناهید را که بطرفش دراز شده بود در دست گرفت و فشرد و هنگامیکه میخواست پیاده شود ، ناهید گفت خواهش میکنم ایندفعه ما را فراموش نکنید و گاهی سری بمایز نید •

فریدون گفت با کمال میل خواهم آمد و پیاده شد • اتومبیل براه افتاد و از او دور گردید ولی ناهید بعقب برگشته و از پشت شیشه آن مرتباً بفریدون نگاه میکرد نادر میان اتومبیل های زیادیکه میان خیابان مشغول رفت و آمد بودند از نظر محو گردید فریدون نیز سر را بزر انداخت و بطرف کلاس خود رفت •

غروب که فریدون از دانشکده بخانه آمد یکدل اسیر دو عشق کلفت هایده را منتظر خود یافت • بمحض اینکه چشمش بفریدون افتاد گفت : خوب شد که نرفتم ، زیرا خانم بمن سپرده بودند شما را در هر جا که هستید پیدا کنم و پیغامشانرا بشما برسانم •

فریدون که تبسمی بر لب داشت ، گفت پیغام خانم چیست که اینقدر در رساندن آن پافشاری دارید ؟ گفت ، خانم فرمودند امشب حتماً تشریف بیاورید باهم شام بخوریم • فریدون گفت بایشان عرض کن قدوی کار دارم ، همینکه آنرا انجام دادم خدمت میرسم •

کلفت هایده از در بیرون رفت و فریدون در اطاق خود را باز کرده

در پشت همان میزی که شبی هاید در پشت آن قرار گرفته بود نشست و چراغ کم نور خود را روشن کرده چند کتاب قطور و دفتر جلو خود گذاشت و مشغول مطالعه شد ولی مدتی که گذشت، دید هیچ چیز نمیتواند بفهمد و فقط چهره های زیبای ناهید و هاید در نظرش جلوه گر میشود ، فریدون با اینکه سعی میکرد جز بدرس و زندگی خود بچیز دیگری فکر نکند معذک نمیتوانست خود را از دایره نفوذ چشمان سیاه و جذاب ناهید و لب و دهان زیبا و هوس انگیز هاید بیرون کشد .

در قلب خود دوستی شدیدی نسبت به روحس میکرد ولی در ذهن ساده اش نمی توانست میزان این دوستی را از حد بسیار ساده و معمولی بالاتر برد . بالاخره چون دید نمیتواند از دروسش چیزی بفهمد از جای برخاسته در برابر آینه ایستاد و کراوات و زلفهای خود را مرتب کرد و کتابها را بجای خود گذاشته در اطاقش را قفل کرد و سوت زنان بجانب منزل هاید براه افتاد در منزل باز بود فریدون بدون اینکه دق الباب کند ، مستقیماً وارد اطاق پذیرائی گردید .

بخاری الکتریکی کنار سالن حرارت ملایمی بفضای معطر آن می بخشید . در پرتو لوستر ، باشکوه و زیبائی که از سقف بلند اطاق پذیرائی آویزان بود ، هاید زیبا که پیراهنی ارغوانی رنگ و آستین باز پوشیده بود بنظر میرسید . بازوان سفید و سینه برجسته و خوش ترکیب او با گیسوان بلند و مشکینش مجموعه ای از زیبائی و لطافت غیر قابل وصفی تشکیل داده بود . همینکه چشمش بفریدون افتاد از جا جسته باومهلت نداد که اول سلام کند ، و سلام گرم و دوستانه ای باوداد و دست زیبای

خود را که دستبند طلائی، میچ قشنگ و متناسبش را زینت داده و ناخنهای بلند و مانیکور کرده اش را لاک قرمز رنگی پوشانیده بود بطرفش دراز کرد.

فریدون دست او را گرفت و فشار نرم و مست کننده‌ای که از آن دست خوش ریخت احساس کرد التهاب و اضطراب مخصوصی که در زندگی سابقه نداشت در او بوجود آورد.

هایده دست او را ول نکرد بلکه همانطور که آنرا میفشرد او را نزدیک کاناپه‌ای که در بالای سالن بود، برده روی آن نشانید و خودش هم در پهلوی او قرار گرفت و پرسید، تاکنون کجا بودید؟ من خیلی انتظار شما را داشتم فریدون گفت، چون امتحانات نزدیک است خواستم ابتدا قدری در سهام را مرور کنم و بعد خدمت برسم.

هایده چون جوابش را قانع کننده یافت دیگر موضوع را دنبال نکرد و از جای برخاسته میز کوچکی جلو کشید و یک بشقاب برای فریدون گذاشته و ظرف شیرینی را جلو او نگه داشت.

فریدون میخواست از شیرینی نخورد ولی هایده گفت، من امروز برای تهیه این شیرینی شخصاً یک صبح تا ظهر وقت صرف کردم و خیال میکنم کمال بی‌انصافی باشد اگر از آن نخورید.

فریدون در حالیکه میخندید گفت ببخشید نمیدانستم که خانم، این شیرینی را بدست مبارک خودتان تهیه کرده‌اید و الاجسارت نمی‌کردم و بعد مقداری از آن برداشت و مشغول خوردن شد.

هایده باو گفت، شما خیلی کم باینجا می‌آئید من در این شهر رجز

شما کسی را نمی‌شناسم و فقط امیدم پشتیبانی شماست شما هم خود را دور گرفته و مثل اشخاص بیگانه اینقدر رسمی با من معاشرت می‌کنید. فریدون گفت، خانم اختیار دارید بنده همیشه در اختیار شما هستم و هر وقت فرمایشی داشته باشید با کمال میل انجام می‌دهم. هاید هاید گفت پس چرا دعوت مرا نمی‌پذیرید و بنخانه من نقل مکان نمی‌کنید؟ من اکنون یک زن تنها هستم و هر شب که به بستر می‌روم تا صبح چند مرتبه از وحشت بیدار می‌شوم و می‌ترسم از جانب پارچه باف یا دزدان گزندی بمن برسد، در صورتیکه اگر شما بمنزل من بیایید تمام این گرفتاریها رفع خواهد شد. فریدون گفت آخر من یک دانشجو هستم و زندگی فقیرانه من با زندگی مجلل و باشکوه شما هیچگونه تناسبی ندارد. من چگونه میتوانم در خانه زیبای شما آنطور که در اطاق محقر خود، آزادانه زندگی میکنم زندگی تحصیلی خود را ادامه دهم؟ هاید هاید بالحنی که رنجیدگی کاملاً از آن هویدا بود، گفت اگر شما مایل باشید این موضوع باین کوچکی ابداً اهمیت نخواهد داشت و منم مثل یکی از مستخدمین اینخانه در انجام کارهای شما حاضر خواهم بود در اینوقت پیشخدمتی وارد سالن شد و با کمال ادب اطلاع داد که شام حاضر است. هاید هاید از جای برخاسته فریدون را با طاق سفره‌خانه برد او را پشت میز شام که با کمال سلیقه تهیه و تزئین شده بود نشاند و خودش رو بروی او نشست. ضمن شام خوردن کاملاً ساکت بودند فقط گاهی سر را بالا می‌کردند و یکدیگر مینگریستند و تبسمی بر لبان هر دو نقش می‌بست.

شام باین ترتیب خورده شد و ابتدا فریدون و بعد هاید از سر

میز برخاسته بسالن پذیرائی رفتند . بلافاصله پیشخدمت دوفنجان قهوه در سینی نقره زیبائی جلو آنها گرفت و یکی را فریدون و دیگری را هاید برداشت .

فریدون مشغول خوردن قهوه بود و هاید زیر چشمی سراپای او را مینگریست ولی هیچکدام حرفی نمیزدند . بالاخره هاید بسخن آمد و گفت : بعد از اینکه شما آنطور صمیمانه بحمايت من برخاستید ، منکه در دنیا تنها مانده و هیچ قوم و خویشی ندارم ، شما راهمه کس خود دانسته و خیلی نسبت بآتیه ام امیدوار شدم ولی اکنون می بینم که تمام آن افکار ، واهی بوده است ، فریدون گفت من هر چه فکر میکنم که چکار از دستم برمیآمده و برای شما انجام نداده ام چیزی بخاطرم نمیرسد .

در اینموقع هاید که روبروی او نشسته بود از جای برخاسته پهلوی او روی کانپه نشست و بدون مقدمه دستهای فریدون رادردستهای نرم و سفید خود گرفت هاید آنقدر نزدیک فریدون نشسته بود که فریدون ، حرارت سکر آور بدن معطر و شهوت انگیزش را حس میکرد .

فشار ملایمی که از بدن موزون هاید بر فریدون وارد میشد ، هر آن رو بتزاید می نهاد تا آنجا که فریدون متوجه گردید که آن پریچهره روی زانویش قرار گرفته است .

دستهای هاید بر روی سینه فریدون لغزیدند و بتدریج بطرف بالا آمدند تا بدور گردنش حلقه شدند . چشمان مخمور و فتنه گرش را

پشمان فریدون دوخت فریدون بحالتی شبیه باغما دچار شده بود .
 يك وقت متوجه گردید که لبهای نرم و قشنگ هاید بلبهای متصل
 گردیده است . فریدون هم چون چنین دید بازوان خود را بدور کمر
 باریک هاید انداخت او را در آغوش خود فشرد . لحظات ممتد و
 هتوالی باینحال گذشت و آندو جوان مست و مدهوش از عشق یکدیگر
 در آغوش هم افتاده بودند . بالاخره هاید لب بسخن گشود ، صدای
 او که از فرط عشق و شوق لرزان بود چون صدای موسیقی شورانگیز
 در گوش فریدون طنین افکن میگردد . هاید گفت تو خیلی کارها
 از دستت برمیآمده است که برای من انجام ندادهای من میخواهم
 همیشه مال تو باشم و تو در آغوش من باشی . من میخواهم روح و
 جسم خود را تسلیم تو کنم و بنده وار کمر بخدمتت ببندم من تو را
 دوست دارم و میخواهم چون گنجینه گرانبهائی در آغوش خود
 نگاهداریت کنم . فریدون من آرزو دارم که همسر تو باشم ، و برای
 همیشه در کنارت جای داشته باشم و همین آرزوها بود که مرا برانگیخت
 تا هرچه زودتر از پارچه باف طلاق بگیرم و خود را آزاد وبدون مانع در
 اختیار تو گذارم ولی هرچه انتظار کشیدم که در برابر اینهمه محبت من
 تو هم کوچکترین عکس العملی نشان بدهی و عشق سوزانم را بپذیری ،
 متأسفانه انتظارم پیلان نرسید و نتیجه ای نگرفتم . فریدون دانسته باش
 که اگر پاسخ امیدبخشی بمن ندهی مرا از غم و غصه هلاک خواهی ساخت .
 فریدون در آن لحظات عشق و مستی هم کاملاً از خود بیخود نشده
 بود هنگامیکه میخواست پاسخ به عشق سوزان هاید بدهد ناھید طنز

را بخاطر آورد در همان لحظه که قلبش از عشق هابده می‌طپید خارخاری از محبت ناهید هم در قلب احساس میکرد. متحیر مانده بود، چه بگوید، نه میتوانست هابده زیبا و مهربان را با پاسخ دندان شکنی برای همیشه از خود دور سازد و نه دلش راضی میشد که با دادن پاسخ مثبت بساو، ناهید را از دست بدهد این بود که به هابده گفت، من نیز نسبت بتو بیش از اندازه ایکه فکر میکنی علاقه دارم ولی موضوع ازدواج، امری سرسری و ساده نیست و محتاج بفکر است. من باید چند روزی فکر کنم و بعد جواب قطعی بدهم.

هابده که منتظر شنیدن چنین جوابی از فریدون نبود، فوق العاده افسرده گردید. اشک در چشمان سیاهش گردید ولی بگونه‌هایش نریخت. فریدون با اینکه متوجه تأثیر فوق العاده اش بود، معذک نتوانست بیش از آنچه که گفته بود، برگفته‌هایش بیفزاید و وعده امید بخشی بساو بدهد.

هابده با افسردگی، هرچه تمامتر از روی زانوی فریدون برخاسته در کناری نشست و گفت، من بشما حق می‌دهم که برای تصمیم گرفتن در باره زندگی آینده خود فکر کنید ولی امیدوارم، نتیجه فکر شما، بضرر من نباشد و ناامید نشوم.

فریدون چون دیدیش از این نمی‌تواند، نگاههای هابده را تحمل کند از جای برخاسته خدا حافظی کرد و از در بیرون آمد، ولی بجای اینکه بنحانه خود برود، حاشیه خیابان پهلوی را گرفته بسمت نهر کرج راه افتاد

چون ساعت ده شب بود ، اتوموبیل ها از رفت و آمد افتاده بودند فقط گاهی اتومبیلهای سواری آخرین سیستمی که از شهر بشمیران میرفتند یا بالعکس با سرعت گنج کننده ای از کنار اومی گذشتند . فریدون آهسته آهسته راه میرفت و گاهی بکوههای پر برف مقابلش که در پرتو نور سحر آمیز ماه ، جلوه و شکوه خاصی داشتند مینگریست . هاید و ناهید نوبت بنوبت در نظرش مجسم میشدند و گاهی هاید مهربان را بخاطر می آورد و مهربانی هائی را که نسبت با او میکرد از خاطر میگذرانید و گاهی ناهید را با آن شیرین زبانیها و شیطنت های بچه گانه او را از نظر میگذرانید .

همینکه بکنار نهر کرج رسید خیابان پهلوی را ترك کرد و امتداد نهر را گرفته آهسته آهسته پیش میرفت .

نسیم ملایم بهاری پیشانی سوزان او را نوازش میکرد . نور ماه از خلال شاخه های درختان بیدی که در کنار نهر بودند بوسط آب افتاده و سایه روشن سحر آمیزی بوجود می آورد . فریدون ساعت های متوالی در کنار نهر قدمزد و بالاخره نتوانست تصمیم قطعی اتخاذ کند ، ناچار قدم زنان از همان راهی که آمده بود بسوی خانه خود برگشت و چون شام خورده بود بدون اینکه چراغ را روشن کند ، لباس از تن بیرون آورد و بروی تخت خواب افتاده بخواب عمیقی فرورفت .

يك نامه از آن شب مدتی گذشت ، فریدون هنوز نتوانسته بود از میان هاید و ناهید ، یکی را انتخاب کند . با اینکه امتحانات نزدیک بود

و فریدون باید سال آخر دانشکده طب را میگذرانید معذالک نمیتوانست لحظه‌ای بدروس خود پردازد، چنان فکر هائیده و ناهید او را بخود مشغول کرده بود که هیچ چیز نمیتوانست فکرش را از آنها منحرف سازد. يك روز عصر که از دانشکده بر میگشت، تصمیم گرفت کتابهای خود را در منزل بگذارد و برای دیدن ناهید بشمیران برود ولی همینکه وارد منزل شد، همسایه پاکت زیبا و معطری را بدست او داد و گفت يك نفر با اتومبیل بدر منزل آمد و بعد از اینکه مطمئن شد که اینجا منزل شماست، آنرا بمن داد که بشما بدهم. نشانی هائیرا که همسایه فریدون میداد باشوفر ناهید تطبیق میکرد. فریدون بعجله وارد اطاقش گردید و در را از پشت بسته و پاکت را گشود و چنین خواند:

آقای عزیز شاید از مشاهده این نامه دچار تعجب شوید و حتی مرا جلف و سبک هم بدانید زیرا برخلاف همه رسوم و قوانین اخلاقی، برای شما که بیش از چند مرتبه آنهم خیلی رسمی خدمتتان نرسیده‌ام مبادرت بنوشتن نامه‌ای کرده‌ام، ولی هنگامیکه بعلت آن پی بردید اگر مرا معذور ندارید، چندان گناهکارم نخواهید شناخت.

وضع خانوادگی من طوری است که میتوانم آزادانه با هر کس که میل داشته باشم معاشرت کنم و همین آزادی باعث شده است که باصداها مرد جوان از تیپ‌های مختلف روبرو شوم. و هیچگاه آرزو نداشته‌ام آنهایی را که تاکنون ملاقات کرده‌ام، با دیگر ملاقاتشان کنم و بطور کلی دیدن یا ندیدن آنها برایم یکسان بوده است ولی نمی‌دانم چرا هر لحظه میل ملاقات شما در من شدیدتر میشود، تا آنجا که مرا بی اختیار میکند

من امروز مدتی با قلب خود درمجاوده بودم که آیا آنچه را در دل دارم، نزد شما اعتراف کنم یا نه، باینکه عقل و اخلاق، هیچکدام بمن اجازه ندادند که چنین کاری را بکنم، معذلتک نمیدانم چطور شد که بی اختیار برخلاف اراده خود قلم بدست گرفته و آنچه را در دل داشتم برای شما نوشتم. رنج جانگزای مرا حس کنید.

آقای عزیزم، من موجودی آزاد و خوشحال و راضی از سر نوشت بودم ولی این شما هستید که خوشحالی و راحتی را از من سلب کردید و زندگی را برایم غیر قابل تحمل ساختید، اکنون اخلاق و جوانمردی بشما حکم میکند که خودتان بجبران کاری که ندانسته مرتکب شده اید، پردازید.

آه فریدون، از نوشتن جملات خشک و رسمی خسته شدم، اجازه بده ترا آنطور که دلم میخواهد خطاب کنم؛ محبوبم، من ترا دوست دارم، نه غلط گفتم؛ دوستی تو در قلت من از حد معمول گذشته و بمرحله پرستش رسیده است. آری من ترا می پرستم. میخواهم بنده وار در برابرت نیایش کنم و توبت من باشی؛ نمیدانم قلب ترا از چه سرشته اند؟ با آنهمه ابراز علاقه ای که نسبت بتو کرده و میکنم، چرا هیچگاه یادی از ناهید خود نمیکنی؟ مگر من نقصی دارم، یا از دیگران کمترم. این گیسوان مشکین و بلندمن، این گونه های گلگون و چهره سفید من همه مال تو هستند، این منم که روح و جسم خود را نثار قدم تو می کنم بیا و ناهید خود را در آغوش گیر و اینقدر قلب کوچکش را در قید غم و اندوه مگذار.

فریدون هر سطر از این نامه را که میخواند حالت جدیدی باو دست میداد . همینکه نامه را پیاپی رسانید بی اختیار آنرا بلبان خود چسبانید . بوی عطر ملایمی که از آن متصاعد بود حالتش را تغییر داد . تصمیم گرفت همان دقیقه برای دیدن ناهید برود ، این بود که جلو آینه رفته زلفها و کراوات خود را مرتب کرد و از منزل بیرون آمده ، در حاشیه خیابان پهلوی منتظر اتوبوس شمیران ایستاد .

مدتی گذشت و اتوبوس از آن نقطه عبور نکرد . یکی هم که عبور کرد جانداشت .

فریدون چنان مشغول فکر بود که کوچکترین توجهی باطراف خود نداشت .

ناگهان صدای لطیفی او را بخود آورد . ناهید را دید که اتومبیلش را قدری پائین تر نگه داشته و خودش بسوی او میآید . همینکه نزدیک رسید ، گفت ، آقای فریدون خان ، در چه فکر هستید که هر چه من بوق زدم بطرف من نگاه نکردید ؟ فریدون که چشمش بناهید افتاد تبسمی کرد و گفت بفکر بودم که زودتر اتوبوسی برسد و سوار آن شده خدمت شما برسم ، ولی مثل اینکه شما در شهر کاری دارید زیرا بطرف پائین میرفتید ؟

ناهید گفت ، اتفاقاً منم از شدت تنهایی کسل شده و تصمیم گرفته بودم در شهر ، بدیدن یکی از دوستانم بروم و حالا که شما قصد دارید بمنزل هایباید بر میگردم .

فریدون میخواست بگوید یکروز دیگر خواهم آمد و امروز

مانع دید و بازدید شما نمیشوم ولی ناهید باو مهلت سخن گفتن نداد
و فوراً سوار اتومبیل شده آنرا بطرف شمیران برگردانید و جلو فریدون
ترمز کرد .

فریدون هم که دید تعارف فایده ای ندارد پهلوی ناهید نشست و
اتومبیل بسرعت در راه سر بالای تجریش بحرکت آمده فریدون پرسید
چطور امروز خودتان اتومبیل رانی میکنید؟

ناهید گفت؛ شو فرمان مریض بود و کسی را نداشتم که مرا بشهر
برساند ناچار خودم ماشین را از گاراژ بیرون آوردم و بعد خنده شیطنت
آمیزی کرده گفت مگر از اینک من شو فر شما هستم ناراضی هستید؟
فریدون گفت، از این جهت خیلی ممنونم ولی میترسم خدای نکرده
حادثه ای برای شما روی دهد .

در اینموقع اتومبیل بجاده فرعی که بسمت ونك میرفت رسیده
بود . ناهید گفت صحرا چقدر قشنگ شده است میل ندارید قدری از
هوای بهار استفاده کنیم؟

فریدون گفت اتفاقاً منم میخواستم همین پیشنهاد را بشما بکنم
ولی فکر میکردم مبادا شما مایل نباشید، ناهید گفت من کمال میل را
دارم و سر اتومبیل را بطرف تپه هائیکه در کنار جاده بود برگردانید .
لحظه ای نگذشت که اتومبیل غرش کنان از تپه ها بالا رفت و در
فضای وسیعی که بالای تپه ها بود ایستاد . ناهید و فریدون از اتومبیل
پیاده شدند نگاهی بین آندو رد و بدل گردید و مدتی ساکت ایستادند .

نسیم ملایم فروردین گیسوان مجعد ناهید را بیازی گرفته و جلوه
مخصوصی بچهره زیبایش میداد .

ناهید سر را بزیر انداخته ، مانند کسیکه مرتکب جرم عظیمی
شده باشد ، باصدای لرزانی گفت نامه من بشما رسید ؟

فریدون گفت بله نیم ساعت قبل آنرا خواندم و بر اثر خواندن
همان نامه هم بود که تصمیم گرفتم بنزد شما بیایم . ناهید دیگر چیزی
نگفت و فریدون هم ساکت شد . آن دو جوان مدتی سکوت کردند .

آفتاب چون طشت زرینی که در اقیانوسی از شنجرف شناور باشد ،
کم کم در پشت کوههای بلند و غول آسای مغرب تهران فرو میرفت .

منظره شهر که در زیر پایا واقع شده بود آنها را بخود مشغول
میداشت . سکوت آندو مدتی طول کشید ، بالاخره فریدون دست دراز
کرده دست ناهید را در دست گرفت و وقتی حس کرد که بطور خفیفی
آنها میفشارد ، لبهای سوزان خود را بآن چسبانید .

ناهید وقتی چنین دید خود را در آغوش فریدون انداخت و سینه
های برجسته و خوش ترکیب خود را بسینه او فشرده و چشمان درخشان
و خمار آلود خود را بیچشمان او دوخت .

فریدون از آن نگاه مشتاقانه و شهوت انگیز ناهید از خود بیخود
گردید و بی اختیار دستها را بدور کهش حلقه کرده لبان خود را بلبان
گلگون او وصل کرد . ناهید و فریدون دقایق زیادی را بیوس و کنار
گذرانیدند تا موقعیکه آفتاب بکلی در پشت کوهها مخفی شد و جهان را
تاریک کرد .

ناهید خود را از آغوش فریدون بیرون آورده گفت ، دیگر باید برویم زیرا .

آقای عزیزم ، نمیدانم هیچگاه بدرد دندان خفیفی شده‌اید ؟ این درد ابتدا بصورت مبتلی شروع میشود ولی چند لحظه‌ای که گذشت چنان انسانرا بیطاقت میکند که حاضر میشود خود را بلا شرط تحت اختیار دندانساز بگذارد ، از آن روزیکه برق چشمان مغناطیسی و پیر جاذبه شما بچشمان من افتاد ، حالتی بمن دست داد که امروز باین شدت وحدت در سراپای من تجلی میکند وقادر نیستم در برابر هیچکس حفظ ظاهر کنم حتی در برابر شما !

• شما که باخیالی آسوده بکار خود مشغول هستید ، قطعاً از خواندن اینستور دچار حیرت خواهید شد ولی اگر پرتوی از این آتش جانسوز که در قلب من مشتعل است ، بر وجود شما میتافت آنوقت میتوانستید دارد دیر میشود و پدر و مادرم نگران خواهند گردید . فریدون گفت بسیار خوب و در اتومبیل را باز کرد تا ناهید سوار شود .

ناهید پشت رل قرار گرفت و فریدون هم پهلوئی او نشست و از تپه سرازیر شدند . فریدون گفت ، چه وقت شما را خواهیم دید ؟ ناهید گفت مگر حالا بمنزل ما نمی آئید ؟ فریدون گفت اگر اجازه بدهید مرخص میشوم زیرا باید خود را برای امتحانات حاضر کنم . ناهید گفت مانع کار شما نمیشوم . فردا ساعت چهار و نیم بعد از ظهر برای دیدن شما بهمان محلی که امروز ملاقات کردیم می آیم . فریدون گفت من با کمال بیصبری منتظر شما خواهم بود ، اتومبیل از جاده و نك داخل جاده تَجْرِش

گردید . فریدون گفت اجازه بدهید من همین جا پیاده شوم و با اتوبوس بشهر بر گردم ، ناهید گفت خودم شما را بشهر میرسانم و بسرعت فوق العاده ای روی بشهر نهاد .

چیزی نگذشت که بجلو منزل فریدون رسیدند . ناهید ترمز کرد و فریدون هنگامیکه می خواست پیاده شود او را در آغوش گرفته بوسه همتدی برلبانش زد . در اثنائیکه او را می بوسید اتومبیلی از پهلوئی آنها گذشت نور چراغهای آن داخله اتومبیل ناهید را روشن کرد و خانمی که در آن اتومبیل نشسته بود ، فریدون را باناهید در آغوش یکدیگر مشاهده کرد ، از شدت ناامیدی و حزن بی اختیار ناله ای کرد و بشو فرس که میخواست ، در مقابل خانه روبرو توقف کند ، گفت قدری بالاتر برو . شو فر قدری دورتر از اتومبیل ناهید توقف کرد و بطوریکه فریدون و ناهید هیچکدام متوجه نشدند وقتیکه فریدون داخل خانه اش گردید و ناهید هم از آنجا دور شد خانمی که در اتومبیل نشسته بود ، پیاده شد . این خانم جز هایده کس دیگری نبود . هایده که به چشم خود فریدون و ناهید را هم آغوش دیده بود از شدت حزن بی اختیار اشک میریخت و بهیچوجه متوجه نبود که شو فرس و نو کریکه در را باز میکند از اینوضع او مشکوک شده و هزار فکر میکنند مستخدمی که در را گشوده بود ، حیرت زده سراپای خانم خود را و رانداز میگرد و نمیدانست چه بگوید .

فقط چراغ راهرو را روشن کرد و هایده بدون اینکه حتی جواب سلام او را بدهد مستقیماً وارد اطاق خواب خودش و بروی تخت خواب

افتاده با صدای بلند شروع بگریستن کرد .
پس از اینکه کاملاً گریه کرد از جای برخاسته قلم و دوات و کاغذ
برداشته تصمیم گرفت برای فریدون چیزی بنویسد .
هر چه مینوشت پس از آنکه دو باره آنرا میخواند مورد
پسندش واقع نمیشد آنرا پاره پاره کرده بدور میریخت تا بالاخره روی
صفحه کاغذی فقط این دو سطر را نوشت :

آقای محترم- از کاری که چند شب قبل بشما تکلیف کردم و قرار
شد ، شما در اطرافش فکر کنید ، منصرف شده‌ام و خواهش میکنم شما
هم فکر خود را خسته نکنید
هایده
هایده نامه را در پاکتی گذارده بدست مستخدم خود داد و باو گفت
آنرا بفریدون بدهد .

مستخدم آنرا از دست خانمش گرفت و میخواست از در بیرون
برود ولی هایده پشیمان شد و پاکت را از او گرفت . و مستخدم که دید
خانمش دیگر کاری باو ندارد خواست پی کار خود برود ولی هایده مجدداً
فریدون و ناهید را در آغوش یکدیگر بخاطر آورد و مانند کسیکه تصمیم
بگیرد یکمرتبه خود را در آب سرد بیندازد ، بمستخدم گفت ، بیا این
پاکت را بگیر و ببر و صورتش را در بین دستهای خود مخفی کرده بروی
تختخواب افتاد .

مستخدم پاکت را بدست گرفته از در بیرون رفت . هایده بار دیگر
پشیمان شد و از جای برخاسته بدنبال مستخدمش دوید ولی هرچه صدا
زد ، صدایش بگوش او نرسید چون دید دیگر صدازدنش فایده‌ای ندارد

برگشته مایوس و دل شکسته بروی تختخواب افتاد .

امید زندگی

فریدون پس از آنکه بمنزل آمد ، مدتی ب فکر

بود که جواب پیشنهاد هایده را چه بدهد ولی این حالتش زیاد بطول نیانجامید زیرا دستی بردر اطاقش کوفته شد . از جای برخاسته در را گشود ، چشمش بنوکر هایده افتاد ، بتصور اینکه طبق معمول آمده است او را بشام دعوت کند ، قبل از اینکه دهان بگشاید گفت : بخانم بگوئید امشب درس دارم و متأسفانه نمیتوانم خدمت برسم . نوکر هایده گفت . بنده که عرضی نکردم ، فقط نامه ای از طرف خانم برای شما دارم و بعد پاکت را بدستش داد و بدون اینکه منتظر جواب بشود ، در را بسته از آنجا رفت . فریدون قبل از اینکه پاکت را باز کند خیلی فکر کرد که شاید موضوع نامه را حدس بزند ولی فکرش بجائی منتهی نگردید ناچار با کمال تردید پاکت را گشود و همینکه از مضمون آن اطلاع یافت مثل اینکه بارسنگینی ازدوشش برداشته باشند نفس راحتی کشید و با خود گفت ؛ خیلی خوب شد که اینموضوع بخیر گذشت زیرا من هایده را مثل خواهرم دوست میداشتم و اگر پاسخ مایوس کننده ای از طرف من باو داده میشد ممکن بود از من رنجیده شود .

ولی اکنون مثل اینستکه مختصر رنجشی در میان باشد زیرا الحن نامه خیلی رسمی و خشک است ، در هر حال فردا قضیه معلوم خواهد شد . فریدون از جای برخاسته شام مختصری تهیه کرد و پس از تناول آن ، بروی تختخواب خود افتاد و باخیالی راحت بخواب رفت . صبح روز بعد که از خواب برخاست اولین کاری که کرد نامه ای بمادرش نوشت و در

آن بمادرش گوشزد کرد که در نظر دارد نامزدی برای خود انتخاب کند و بزودی او را معرفی خواهد کرد .

نامه را در پاکت گذاشته و در جیب بغلش جاداد تادرموقعش آنرا به پست بدهد و بعد نگاهی بیر نامه اش که بدیوار نصب بود انداخت و کتابها و جزوه هائی را که لازم داشت جدا کرده و بدست گرفت و بطرف دانشکده براه افتاد .

عصر آنروز بمنزل هایده رفت ولی برخلاف همیشه او را منزل نیافت ، ناچار برای اینکه بفهمد چه چیز هایده را بر آن داشته است که آن نامه کذائی را بنویسد و آیا رنجشی هم از او در دل دارد یا نه در اطاق پذیرائی روی یکی از مبلها نشست و آلبوم عکسها را بدست گرفته خود را با آن سرگرم ساخت .

هنوز ربع ساعت بیشتر نگذشته بود که صدای بوق اتومبیل هایده بلند شد و پس از چند دقیقه ای خودش وارد اطاق گردید همینکه چشمش بفریدون افتاد چون ابدأ منتظر دیدن او نبود غفلتاً دهان زیبایش را به تبسم گشود ولی بلافاصله خود را جمع کرد و گفت : خیلی لطف فرمودید .

من انتظار نداشتم اوقات گرانبهای خود را برای دیدن بنده تلف کنید .

فریدون که میخواست از او دلجوئی بکند گفت از آن شب که نزد هایده سخن او را برید و گفت ، آه آقای فریدون خان خواهش میکنم آن شب را فراموش کنید و هرگز از آن یاد آوری نفرمائید زیرا

هرچه فکر می‌کنم چه چیز مرا بر آن داشت که چنان حرکت بیچگانه
و غیر عاقلانه‌ای از من سر بزند، فکرم بجائی نرسد جز این که فرض کنم
حالم غیر طبیعی بوده است و تحت تاثیر حمله عصبی واقع شده بودم.

من از شما خواهش میکنم هرگز آن شب را بخاطر نیاورید و همیشه مرا
بمنزله خواهر خود فرض کنید من مدیون نیکیهای شما هستم و همیشه سعی
خواهم کرد دین خود را ادا کنم.

چون فریدون هوای ناهید را در سر داشت و تمام فکرش در
اطراف او متمرکز شده بود.

نمیتوانست رنج و اندوه عمیقی را که در گفتار هاید مضمحل بود
درک کند و معنی نگاه‌های پر ملالش را بفهمد این بود که چند لحظه دیگر
در نزد او نشست و سخنانی کاملاً سرد و رسمی بین آنها رد و بدل گردید
بعد هم از جای برخاسته از او اجازه خواست که برود هاید هم بر عکس
سایر اوقات که او را با کمال اصرار و بهر زبانی بود برای شام نگاه میداشت
بدون اینکه کوچکترین ممانعتی از او بکند با او خدا حافظی کرد و
فریدون از منزل او بیرون آمده روی بطرف خانه خود نهاد چون کارش زیاد بود
مجال اینکه خیلی فکر بکند نداشت آن شب و خیلی از شبهای دیگر را بمطالعه
کتاب و جزوات خود گذرانید، روزهای زیبا و پرهیجان بهاریکی پس از دیگری
میگذشتند ولی فریدون سرگرم امتحانات خود بود و آنی غفلت نمی‌کرد.
در خلال این مدت مرتباً هفته ای یک یا دو بار ناهید بسراغش می‌آمد
و باتفاق بگردشگاههای زیبای اطراف شهر میرفتند. فریدون بعشق
اینکه تحصیلش را بی پایان رساند و بعد باناهید ازدواج کند، اصولاً متوجه

نشد که روزهای، فروردین و اردیبهشت چگونه گذشتند؛ شب و روز مشغول درس خواندن و امتحان دادن بود تا اواخر خرداد که از طرف دفتر دانشکده پزشکی نمرات اعلان گردید و فریدون دانست که از آن روز بیعد وضع زندگیش با گذشته فرق خواهد داشت. او دیگر دکتر شده بود و با عواید خود میتواند زندگی نسبتاً آبرومندی داشته باشد و مهمتر از همه اینکه میتواند با ناهید هم ازدواج کند.

او تا کنون با ناهید خیلی بگردش رفته و سخنان عاشقانه میانشان رد و بدل شده بود ولی راجع بازدواج سخنی بمیان نیاورده بودند. فریدون تصمیم گرفت در اولین فرصت موضوع را با ناهید در میان نهد.

او از جهت اینکه ناهید پیشنهادش را قبول خواهد کرد کاملاً خاطر جمع بود فقط میخواست راجع بتاریخ عروسی با او گفتگو کند اتفاقاً عصر آنروز قرار گذاشته بودند که مقابل دانشگاه یکدیگر را ببینند. فریدون با کمال بیصبری منتظر عصر بود. هیچکاری هم نداشت که در خلال مدت صبح تا عصر انجام دهد و خود را سرگرم سازد.

ناچار چند جلد کتاب مختلف از رفقایش گرفت و مستقیماً بمنزل رفته روی تخت خواب افتاد و با کمال دقت شروع بخواندن کرد. مقارن ظهر از جای برخاسته و چون حوصله تهیه ناهار را در منزل نداشت، لباس پوشیده از منزل بیرون آمد و یکی از رستورانهای خیابان شاهرضا رفته ناهار را با کمال تانی و تفنن صرف کرد و بعد همان

• طور قدم زنان بطرف منزل برگشت .

چون هوا روبگرمی نهاده بود ، حالت سستی مخصوصی بفریدون

دست داده و او را بی اختیار بسوی خواب متمایل میساخت .

این بود که باکمال رغبت بروی تختخوابش افتاده چند لحظه ای

باخیال راحت بخواب رفت .

سه ساعت بعد ازظهر بود که از خواب بیدار شد و چون بساعت

خود نگریست دید هنوز مدتی بوقت ملاقاتش باناهید باقیست این بود

که از جای برخاست و لباسهای خود را بدقت اتوزدو بعد صورتش را اصلاح

کرد نگاهی بآئینه انداخت و از روی رضایت دستی بسرتاپای خود کشیده

بساعت نگریست درست یکربع بساعت ۶ بعد ازظهر که موقع ملاقاتش

باناهید بود مانده و اینمدت هم همانقدر بود که فریدون باید خود را بجلو

دانشگاه میرسانید ، این بود که از منزل بیرون آمد و بسا قدمهای سریعی

بطرف دانشگاه براه افتاد .

• وقتی بجلو دانشگاه رسید ناهید را منتظر خود یافت .

فریدون دسته گل زیبائی را که از دیروز تهیه کرده و در گلدان

نکهداشته بود ، تقدیم ناهید کرد و پهلوی در اتومبیل ، پهلوی او نشست .

ناهید هم بدون اینکه حرفی بزند ، براه افتاد ، و از خیابان

پشت دانشگاه وارد جاده تجریش گردید . فریدون مدتی ساکت بود

ولی وقتی دید ناهید چیزی نمیگوید سکوت را شکست و گفت بالاخره

امتحانات تمام شد .

ناهید گفت اینرا من از مدتی پیش میدانستم ، یعنی خودت بمن

گفته بودی فریدون گفت منظورم اینست که من قبول شده‌ام و این موقعیت بزرگی در زندگی منست یعنی از این بپسند از قید تحصیل و شاگرد مدرسه بودن ، آزاد میشوم .

ناهدید گفت البته من هم از این موقعیت تو خوشحالم ولی در زندگی فعلی ماچندان تفاوتی نخواهد کرد و بعد دست فریدون را در دست خود گرفته گفت اینطور نیست عزیزم ؟ فریدون گفت ولی تصور میکنم وضع فعلی ما خیلی تغییر کند .

ناهدید گفت مقصودت رانمی فهمم قدری واضحتر بگو ، فریدون که نمیخواست در موقع حرکت به ناهدید پیشنهاد ازدواج کند گفت بسیار خوب میگویم ولی ، حالا نه .

اتومبیل از تجریش گذشت و وارد جاده نیاوران گردید . مزارع سبز و خرم طرفین جاده و درختان مرتبی که در کنار جوی حاشیه جاده وجود داشتند منظره زیبایی را بوجود آورده بودند . ناهدید که حس کنجکاویش تحریک شده بود فشاری به ترمز وارد کرده و اتومبیل را در کنار جاده متوقف ساخت و دست بگردن فریدون انداخته گفت ، زود باش بگو بینم چه میخواستی بگوئی ؟

فریدون در حالیکه او را در آغوش خود میفشرد گفت ، میخواهم پیشنهاد کنم که برای همیشه مال من باشی ! ، یعنی مرا بافتخار همسری خو نائل سازی ! و انتظار داشت ناهدید بدون تردید پیشنهادش را قبول کند ولی بر خلاف انتظار متوجه شد که ناهدید از شنیدن کلمات

اخیرش روی در هم کشید و گفت مگر زندگی فعلی ماچه عیبی دارد که میخواهی آنرا بر هم زنی؟

فریدون گفت آخر عزیزم برای همیشه که نمیتوان باین ترتیب زندگی کرد و باید مثل تمام مردم فکری اساسی برای زندگی برداشت.

ناهدید گفت ولی هنوز برای من خیلی زود است که مسئولیت اداره خانواده را بعهده بگیرم.

فریدون جوابداد ولی شیرینی زندگی زناشویی را در جوانی انسان احساس میکند و من و تو بهترین موقع برای اینکار است.

ناهدید گفت بفرض اینکه من راضی بشوم، مامانم باینکار رضایت نخواهد داد، گذشته از این، تو هنوز شاگرد مدرسه‌ای بیش نیستی و تکلیف خودت معلوم نیست، بهتر اینستکه مدتی صبر کنی، بعد از اینکه وضع خودت در اجتماع روشن و تثبیت شد، بفرکر ازدواج بیفتی.

فریدون که قسمت آخری سخنان ناهدید را منطقی یافت قبول کرد که دیگر در اطراف اینموضوع چیزی نگوید تا وضع آینده‌اش معلوم شود. ولی احساس اندوه عمیقی کرد و هیچ انتظار نداشت ناهدیدی که آنقدر باو اظهار علاقه میکرد در برابر پیشنهاد ازدواج او اینطور سردی از خود نشان بدهد.

چون تعطیلات تابستان شروع شده و این تنها فرصتی بود که فریدون میتواند از آن برای دیدن پدر و مادرش استفاده کند این

بود که موضوع را با ناهید در میان نهاد .
ناهید گفت بشرطی که هر چه زودتر برگردی . فریدون گفت
لازم بتوصیه و تأکید نیست زیرا خودم اصولا مایل نیستم از تو دور
شوم و حالا هم که بحکم اجبار ناچار بمسافرت هستم از هم اکنون
بفکرم که هر چه زودتر بنزد تو برگردم ، فریدون ناهید رادر آغوش
فشرده و با بوسه های گرمی که از لبان گلگونش بر میداشت ، دل
محزون خود را تسلی بخشید و بکلی غم گذشته را فراموش کرد .

ناهید گفت چه روزی تصمیم داری بروی ؟

فریدون گفت چون میخواهم زود برگردم ناچارم زودتر هم حرکت
کنم اینستکه بفاصله دو یا سه روز حرکت خواهم کرد .

ناهید گفت پس روز های قبل از مسافرتت هر روز برای دیدن
من بیا و قرار گذاشتند هر روز عصر در خیابان شاهرضا در حوالی
دانشگاه بایکدیگر ملاقات کنند چون آفتاب در پشت کوهها مشغول
پنهان شدن بود . ناهید در پشت رل اتومبیل خود نشست و باتفاق
فریدون روی بسمت شهر نهادند ، در مدت کمی جلو منزل فریدون
رسیدند و بار دیگر بیکدیگر رادر آغوش کشیدند ، بعد فریدون پیاده
شده بطرف خانه خود رفت و ناهید بسرعت بطرف تاجریش
براه افتاد .

فریدون بعجله مشغول تهیه مقدمات مسافرت خود

آهنك فراق

بود کتب خود را جمع آوری کرده و در بسته های مخصوص ، می بست
والبسه خود را در چمدان نهاده آنها را برای حمل و نقل مهیا می ساخت

در مدت دو روزیکه مقدمات سفر را فراهم میکرد دو مرتبه هم با ناهید ملاقات کرد و با وجود اینکه قول داده بود فعلاً در اطراف ازدواج سخنی نگوید برای اینکه عقیده ناهید را کاملاً بفهمد یکبار دیگر هم موضوع را مطرح کرد و چون ایندفعه اصرار بیشتری کرد ، ناهید گفت پس از برگشتنش موضوع را با مادرش در میان نهد و اگر توانست او را راضی کند ، انجام امر ، مانعی نخواهد داشت .

این وعده ناهید مسافرت را برای فریدون خیلی شیرین و لذت بخش ساخته بود زیرا علاوه بر اینکه پدر و مادرش را ملاقات میکرد ، امیدوار بود که بعد یکی دو ماه بوصول معشوقه زیبایش رسیده و او را برای همیشه شریک زندگی خود کند .

فریدون بلیط مسافرت را تهیه کرد و قرار شد ساعت ده صبح پنجشنبه حرکت کند عصر چهارشنبه برای دیدن ناهید همانطور که قبلاً وعده کرده بودند ، بخیا بان شاهرضا رفت و در برابر دانشگاه مدتی ایستاد تا اتومبیل ناهید از دور پیدا شد و در برابرش ایستاد فریدون بدون کوچکترین معطلی در اتومبیل را باز کرده پهلوی ناهید قرار گرفت و اتومبیل هم فوراً براه افتاد طبق معمول بسوی جاده تجریش و از آنجا به نیاوران رفتند . در طی راه اتومبیل از برابر مناظر مختلفی میگذشت ولی فریدون جز بگیسوان ناهید که باد آنرا پریشان ساخته و حرکات مطبوع دست و سینه خوش ترکیب او چیزی نمیدید . چون هوا کاملاً گرم شده بود ، ناهید پیراهن آستین کوتاه پوشیده بود و بازوان گوشت آلود و سفیدش کاملاً نمایان بود . فریدون از تماشای زیبائیهای بدن

ناهید سیر نمیشد و او هم کاملاً خود را در اختیار فریدون گذاشته بود تا هر چه میخواهد تماشا کند. اتومبیل وارد سرازیری راه نیاوران شد و در کنار یکی از مزارع سبز و خرم ایستاد. فریدون با اینکه در کنار معشوقه بود حزن و اندوه سختی در خود احساس میکرد و پنداشتی که باوالهام میشود، که بین او و ناهید جدائی ابدی پیش خواهد آمد.

ناهید خیلی سعی میکرد فریدون را بخنده و شوخی و ادا کند ولی فریدون همچنان گرفته بود. غروب کم کم نزدیک میشد و فریدون ناچار بود از معشوقه عزیزش جدا شود. آندو خیلی قول و قرارها از یکدیگر گرفتند. فریدون از ناهید خواش میکرد مرتباً برایش کاغذ بنویسد و ناهید با او توصیه میکرد که هر چه زودتر برگردد.

بالاخره موقع برگشتن بمنزل رسید ولی فریدون همچنان ناهید را در آغوش داشت ناهید گفت عزیزم، مثل اینکه موقع رفتن بمنزل دارد میکنند.

فریدون با حسرت تمام از او جدا شد و ناهید اتومبیل را برای انداخته در عرض چند دقیقه خود را بتجریش و از آنجا بخيابان پهلوی رسانیدند.

ناهید قول داد که فردا ساعت ده در میدان بهارستان روبروی ایرانتور یعنی محلی که اتومبیل فریدون از آنجا حرکت میکرد بیاید. ساعت جدائی خواه ناخواه رسیده بود. فریدون قلبش از جاکنده شده و نمیدانست به ناهید چه بگوید بی اختیار برای آخرین دفعه او را

در اغوش گرفته بوسه گرمی از او ربود و ناهید نیز بنوبه خود بیوسه اش پاسخ داد و بعد از یکدیگر جدا شدند. فریدون سر را بزیر انداخته باطاق خود آمد.

با اینکه عازم بود که بیدار پدر و مادرش برود و عادتاً باید خوشحال باشد، معذالك پنداشتی کوهپائی از غم و غصه بردلش نهاده اند. آن شب هر چه کرد که شاید بتواند لقمه غذائی بخورد نتوانست و همانطور شام نخورده به بستر رفت تا نیمه های شب بیدار بود و از این دنده به آن دنده می غلطید تا بالاخره بهروضعی بود، خوابش برد.

با اینکه شب خیلی دیر خوابش برده بود، صبح علی الطلوع از بستر برخاست و شروع بجمع آوری بقیه اثاثیه خود کرد، نزدیک ساعت هشت بود که کارش تمام شد و دم در آمده حمالی را صدا زد و بكمك او اثاثیه اش را بداخل يك تاكسی انتقال داده و مستقیماً بمیدان بهارستان رفت. تا اثاثیه او را وزن کرده و روی اتومبیل بستند یکساعتی طول کشید، در اینموقع ناهید در آنجا حاضر شد.

فریدون که دیگر کاری نداشت بجای اینکه در دفتر مؤسسه حمل نقل، یا اتوبوس، انتظار ساعت حرکت را بکشد، در اتومبیل ناهید نشست و با او شروع بصحبت کرد. هنوز لحظه ای نگذشته بود که متصدی دفتر مؤسسه حمل و نقل ساعت حرکت را اعلام داشت فریدون ناگزیر از اتومبیل ناهید پیاده شد. هنگامیکه میخواست پایش را بر کاب اتوبوس بگذارد ناهید که در عقب سرش بود يك جعبه شوکولاد و يك بسته كوچك بدست فریدون داد. فریدون روی صندلی دوم اتوبوس نشست

وسایر مسافرین نیز هر کدام در جای خود قرار گرفتند • اتوبوس بسوی خیابان خراسان ب حرکت آمد و ناهید که در اتومبیل خود نشسته بود همه جا آنرا تعقیب میکرد تا بجلو دروازه خراسان رسیدند . فریدون از پشت شیشه اتوبوس برگشته آنقدر ناهید را که پیاده شده و دستمال برایش تکان میداد ، نگریست ، تا اینکه از نظرش محو شد ، آنگاه متوجه خود گردید و بی اختیار دو قطره اشک از چشمش سرازیر شده بر روی گونه هایش غلطیدند •

اتومبیل غرش کنان از جاده پر پیچ و خم تهران بشاهرود میگذشت . مزارع اطراف شهر تمام شد • دیگر در اطراف جاده جز سنگهای سیاه که خورد شده و رویهم ریخته بودند و زمین های لم یزرع شوره زار چیز دیگری دیده نمیشد • هر قدر فاصله اتومبیل از تهران دورتر میشد فریدون غم هجران ناهید را بیشتر حس میکرد • آفتاب سوزان خرداد ماه بر سنگهای اطراف جاده می تابید و حرارت غیر قابل تحملی از آنها منعکس میشد ، مسافرین بر اثر گرمای هوا و تکان های اتومبیل بحالت اغما مانندی دچار شده و صدا از هیچکس بیرون نمی آمد ، فقط صدای یکنواخت موتور اتومبیل بود که گوش مسافرین را خسته میکرد • پس از چندین ساعت متوالی که در جاده های ناصاف و پر گرد و خاک ، براه پیمائی ادامه دادند نصف شب بود که اتومبیل وارد شاهرود شد • همینکه اتومبیل در گاراژ توقف کرد ، فریدون بدون آنکه منتظر گرفتن اقامتگاهش شود ، از جای برخاسته بعجله بسوی منزل روانه شد • از خیابان پر درختی گذشت و بدرخانه خود رسید • با اینکه نصف

شب بود و فکر میکرد همه خفته‌اند ، معذلك همینکه در را زد ، لحظه ای نگذشت که در باز شد و چشم فریدون بمادرش افتاد . بدون تأمل او را در آغوش گرفته بوسید و بعد مادر و پسر وارد خانه شدند . مادر فریدون باو گفت چند شب است که تا صبح انتظار رسیدنت را دارم و امشب داشتم کم کم از آمدنت ناامید میشدم که در صدا کرد و دانستم که در این نیمه شب ، جز تو کسی دیگر در را نمیکوبد . مادر فریدون ضمن اینکه حرف میزد چراغ را هم روشن کرد .

از صدای گفتگوی آندو سایر اهل منزل هم از خواب بیدار شدند . یکی برای تهیه شام راه افتاد و دیگری سماور را آتش کرد . پدر فریدون هم که از خواب بیدار شده بود ، روی پسرش را بوسید و همه گرد یکدیگر نشسته مشغول صحبت شدند .

دلبر فراموشکار

فریدون دو سه روز اول را بدیدن پدر و مادر و خواهر و سایر بستگانش گذرانید و چون سرگرم دید و بازدید بود چندان با وسخت نگذشت ولی پس از آنکه دید و بازدید ها تمام شد ، حوصله فریدون هم بسر آمد و دیگر میل نداشت وقت خود را در این شهر بگذراند .

هر روز چشم براه بود که جواب نامه اش از طرف ناهید برسد ولی انتظارش نتیجه ای نداشت . پانزده روز بعد از اینکه در شاهرود مانده بود يك روز پستی پاکتی بدستش داد . روی پاکت خط ناهید را شناخت آنرا بمجله گشود و چنین خواند :

فریدون عزیزم، از روزیکه تو از تهران حرکت کرده ای هر روز مرتباً بآن کتابخانه ایکه قرار گذاشتیم نامه هایت را با درس آن بفرستی میرفتم و از کتابفروش، می پرسیدم که آیا نامه ای از تو رسیده است یا نه ولی جواب مساعدی بمن نمیداد تا دیروز که نامه ات را بدست من داد از شدت خوشحالی نتوانستم آنقدر صبر کنم که بمنزل رسیده آنرا باز کنم و در برابر مرد کتابفروش آنرا گشوده هزار بار بوسیدم.

نمیتوانم وصف کنم که از خواندن هر جمله ای از آن چه حالی بمن دست میداد مهربانم، من اکنون فقط بامید مراجعت تو، خود را خوشدل میسازم و امیدوارم که هرچه زودتر بیدارت نایل شوم.

ناهید تو

فریدون از خواندن نامه ناهید خیلی خوشحال شد و اشتیاقش برفتن بتهران صد چندان گردید و دیگر برای او، دیدار مادر و پدر پیر و شنیدن صدای پرمهر و محبت خواهرش چندان لذتی نداشت و ثانیه شماری میکرد که هرچه زودتر نزد محبوبه زیبایش برگردد. هرچه پدر و مادر و سایر بستگان اصرار میکردند، که امسال بعلت آنکه دوره تحصیلاتش تمام شده و دیگر دردانشکده طب کاری ندارد بیشتر از سال های گذشته نزد آنها بماند ولی فریدون هزار بهانه می آورد و زمینه را مهیا کرده بود که بیش از یکماه در شاهرود نماند و آن یکماه هم چیزی نمانده بود که پایان برسد!

او فقط منتظر بود که ناهید جواب دومین نامه اش را هم بدهد و بعد حرکت کند. اتفاقاً برخلاف انتظارش جواب نامه آخری خیلی

دیر رسید و در آن بیش از چند سطری نوشته نشده بود آنهم لحنش خیلی بالحن نامه سابق فرق داشت ناهید نوشته بود: « هوای تهران خیلی گرم شده و از شدت گرما کمتر بگردش میروم بهتر است که توهم فعلاً در شاهرود که آب و هوایش بمراتب بهتر از تهران است باشی تا هوا سردتر شود »

فریدون همینکه نامه را خواند مثل آب آنکه سردی بسرتاپایش ریخته باشند از آن حرارت و اشتیاق اولی افتاد و تصمیم گرفت طبق تمایل پدر و مادر رفتار کرده و تا آخر شهریور در شاهرود بماند.

در این مدت مرتباً برای ناهید نامه مینوشت و ناهید هم بنامه های او پاسخ میداد ولی نه بگرمی سابق و ضمناً در یکی از نامه هایش باو اطلاع داد که یکی از اقوامش که در آمریکا مشغول تحصیل بوده است اخیراً بتهران برگشته و گاهی باتفاق او بگردش میرویم *

این نامه فریدون را خیلی بفکر انداخت ولی هیچگاه نسبت به ناهید سوءظن نمی برد و فکر نمی کرد پیمان عشق را بشکند و بامید اینکه هرچه زودتر برگشته و با او ازدواج کند روزهای گرم و بلند تابستان را میگذرانید روزهای تابستان بسرعت گذشته و فصل پاییز نزدیک میشد در اول مهرماه، فریدون لازم بود در تهران باشد این بود که چندروز از شهریور باقی مانده بود که فریدون باز سفر بست و بادللی خرم و پر امید بسوی شهر محبوبه اش براه افتاد.

صدای اتومبیل که هنگام آمدن به شاهرود آنقدر برایش گوش

خراش و نامطبوع بود ، اکنون از صدای موسیقی بگوشش خوش آهنگتر
میرسید .

هر لحظه بساعت مینگریست تا ببیند چقدر مانده است که بتهران
برسد اتومبیل یکشب در یکی از قهوه خانه های بین راه توقف کرد و
روز بعد نزدیک ظهر بتهران رسید .

فریدون چمدان و اثاثیه خود را برداشته در یک تاکسی گذاشت
و خودش هم وارد تاکسی شده مستقیماً بدر اطاقش که آنرا موقع رفتن
بشاهرود قفل کرده بود آمد . همانطور قفل را دست نخورده یافت فوراً
آنرا گشود و چمدان با سایر اثاثیه را بکمک یک نفر حمال بداخل اطاق
منتقل ساخت و حق الزحمه حمال را پرداخت و خودش بتنهائی بعجله
مشغول باز کردن اثاثیه شد . ابتدا اطاق را فرش کرد و تختخواب را
در همان محل سابقش گذاشته و روی آنرا منظم ساخت و بعد از در اطاق
بیرون آمد . بطرف رستورانی که سابقاً بیشتر اوقات شام و ناهارش را
در آنجا میخورد براه افتاد تا ناهار بخورد .

فریدون بعجله ناهارش را خورد و بمنزل برگشته صورتش را اصلاح
کرد و چمدان لباسهایش را برداشته بسوی حمام روانه شد . ضمن راه
یکدست از البسه اش را بمغازه اتوشوئی داد تا آنرا اتوزده صاف کنند .
خودش بحمام رفت و بعجله هر چه تمامتر خود را شستشو داده بیرون
آمد و لباسهای خود را هم گرفته بمنزل آمد ، هنگامیکه لباس پوشید و آماده
بیرون آمدن شد ، درست پنج ساعت از ظهر گذشته بود . چون موقع را برای
رفتن بمنزل ناهید مناسب دید ، بدون فوت وقت از منزل بیرون آمد و باولین

اتوبوس شمیران که رسید، سوار آن شد و بطرف خانه محبوبه اش
براه افتاد

اتوبوس راه سر بالا و باصفای تهران بتجریش را می پیمود و از کنار
هر درخت یا جویباری که میگذشت خاطره ای از خاطرات شیرین گذشته
دردل فریدون بیدار میشد.

اتوبوس در ایستگاهی که مقصد فریدون بود متوقف گردید و
فریدون از آن پائین بسته سرعت بطرف منزل ناهید روانه شد.

فاصله میان ایستگاه و خانه ناهید را چنان بعجله پیمود که وقتی
بدرخانه ناهید رسید، نفهمید این مسافت را چگونه آمده است تکمه
زنک را فشار داد و لحظه ای نگذشت که مستخدمی در باغ را گشود.
مستخدم فریدون را میشناخت این بود که سلامی باو کرد و گفت بفرمائید.
فریدون پرسید، خانم تشریف دارند؟ مستخدم گفت همین الساعه
از خواب بیدار شده و عازم بیرون رفتن از منزل هستند.

مدتی در اطاق پذیرائی، تنها نشست و خود را بتماشای آلبومی
که در آنجا بود سرگرم ساخت ولی از آمدن ناهید خبری نشد. دیر
آمدن ناهید برای فریدون خیلی تعجب داشت زیرا منتظر بود بمحض
اینکه ناهید خبر ورودش را بشنود، دوان دوان بسویش بیاید و اکنون
که اینقدر دیر کرده بود بهیچوجه نمیتوانست علت معقولی برای آن
پیدا کند.

لحظات خسته کننده دیگری نیز بر فریدون گذشت، تا بالاخره
ناهید از در وارد شد.

فریدون با کمال اشتیاق و شغف بطرف او رفته و دست خود را بسویش دراز کرد ولی ناهید چنان قیافه سرد و بی حالی بخود گرفته بود که فریدون بیاختیار دو قدم بعقب رفته و مبهوت و متعجب سرپای ناهید را نگریست و گفت شما را چه شده است ؟

ناهید لبخندی ساختگی بر لب آورد و گفت مگر چیز تازه‌ای در چهره من دیده‌ای ؟

فریدون گفت چیز تازه‌ای ندیدم ولی رفتار تو خیلی برایم تازگی دارد و در فکر هستم که آیا حرکتی از من سرزده یا ندانسته چیزی برایت نوشته‌ام که موجب رنجش خاطرت شده است ؟

ناهید حرکتی از روی بی‌صبری و بی‌حوصلگی بشانه‌های خود داد و گفت : منظورت را از این حرف‌های منم فهم خواهش میکنم و اضحتر صحبت کن و بعد نگاهی بساعت مچی خود کرد .

فریدون گفت : بنظرم کار داری و من مزاحم هستم ، اگر اینطور است وقت دیگری می‌آیم .

ناهید گفت ، نه خیلی کار ندارم و میتوانم چند لحظه‌ای باهم باشیم . فریدون که دید درست حدس زده و ناهید کار دارد ، گفت ، پس حالا من میروم و فردا ساعت پنج بعد از ظهر در خیابان دانشگاه منتظرت هستم ، ناهید سر را بزرگ انداخته قدری فکر کرد و گفت : اتفاقاً فردا مهمان هستم ، فریدون نگاه عمیقی بسراپای ناهید انداخت و گفت ، اگر فردا نمیتوانی ، پس فردا ساعت ۵ منتظرت هستم ، ناهید گفت مانعی ندارد فریدون با حالتی گرفته و افسرده از جای برخاسته با ناهید خداحافظی کرد و هنگامی

که میخواست از در اطاق پذیرائی بیرون بیاید بجوان شیک و بلند قدی برخورد که داشت وارد اطاق می شد .

همینکه چشم ناهید باو افتاد پیش رفته باکمال گرمی جواب سلام او را داد و همانطور که دستش را برای دست دادن در دست گرفته بود، نگه داشت و گفت : آقای منوچهر ، آقای دکتر فریدون را که از دوستان خوب ما هستند بشما معرفی میکنم و بفریدون هم گفت : آقای منوچهر که بتازگی از امریکا برگشته اند لطف مخصوصی درباره من و خانواده ام دارند ، فریدون و منوچهر بایکدیگر دست دادند و احوالپرسی سردی از یکدیگر کردند، و بعد هم بلافاصله باهم خدا حافظی کردند و فریدون منوچهر و ناهید را تنها گذاشت و خودش بطرف در باغ رفت و با کمال یأس و ناامیدی از آنجا خارج گردید .

فریدون بطرف سرپل تجریش راه افتاد و ضمن راه در اطراف ناهید و برخورد سرد او فکر میکرد و بنظرش رسیدتوانسته است تاحدی علت بی اعتنائی او را کشف کند .

این وجود منوچهر است که ناهید را نسبت باو اینقدر سرد و بی اعتنا ساخته است .

فریدون آنقدر درد ریای فکر غوطه ور بود که نفهمید کی بسرپل رسید ، فقط موقعی متوجه خود شد که دید عده ای دورش جمع شده و خیره خیره باو نگاه میکنند و بعضی هم باو میخندند ، زیرا بلند بلند با خود حرف میزد و توجه عابریین بسویش جلب شده بود .

از خجالت فوراً آن نقطه را ترك کرده مستقیماً بایستگاه اتوبوس
آمد و سوار اتوبوس شده یکسر بخانه خود رفت .

نزدیک غروب بود و هوا رو بتاریکی میرفت .
فریدون بروی تختخواب خود افتاد و چشم را بسقف اطاق دوخت .
خاطرات گذشته از مقابل چشمش میگذشتند و قلبش بشدت می‌طپید
با اینکه هوا کاملاً تاریک شده بود ، متوجه نشده و همانطور در تاریکی
شب با افکار جاگزای خود دست بگریبان بود .

گاهی فکر میکرد که دیگر زندگی برایش معنائی ندارد زیرا
پس از شکست در عشق دیگر بچه امید میتواند زنده باشد ، اما باز خود
را تسلی میداد که از کجا ناهید نسبت باو بی وفائی کرده و دیگری را بر
او ترجیح داده باشد .

همین فکر او را تسلی میداد و افکار تیره را از مغزش بیرون میکرد ،
بالاخره با امید اینکه پس فردا ، ناهید را دیده و قضایا را روشن خواهد
ساخت قدری دل خود را تسلی داد و تازه متوجه تاریکی و نبودن چراغ
گردید ، این بود که از جای برخاسته چراغ را روشن کرد و برای این
که سرگرم باشد خودش مشغول تهیه شام گردید .

طولی نکشید که شام خود را تهیه کرد و با کمال اشتها آنرا خورد
در بستر خود افتاده و بخواب عمیقی فرو رفت .

فردای آنروز را بدیدن همشاگردیها و بعضی استادان خود گذرانید
و بعد با کمال بیصبری منتظر رسیدن ساعتی شد که قرار بود با ناهید
ملاقات کند

ساعات انتظار بالاخره بسر آمد و فریدون با اشتیاق تمام ، در خیابانی که باناهید قرار ملاقات گذاشته بود شروع بقدم زدن کرد . هر لحظه بساعت خود مینگریست ، با آنکه عقربك ساعت پنج بعد از ظهر را نشان میداد معذلك ازناهد خبری نبود .

فریدون یادش نرفته بود که ناهید غالباً چند دقیقه زودتر از ساعتی که تعیین میکردند ، در معیاد گاه حاضر بود ولی ایندفعه برخلاف معمول ، چند دقیقه ایهم از موقع معین گذشت و ناهید نیامد .

فریدون با کمال بیصبری و اضطراب دقیقه بدقیقه بساعت مینگریست و بدقت مواظب گذشتن دقائق و ثانیه ها بود ولی متأسفانه اثری از محبوبه اش ظاهر نمیشد کم کم یک ربع ساعت و بعد نیمساعت گذشت و باز هم ناهید نیامد .

فریدون نیم ساعت دیگر هم در انتظار ناهید گذرانید و چون کاملاً از آمدنش مأیوس گردید با کمال حزن و ناامیدی سر را بزیر انداخت و پیاده بسوی خانه اش روانه شد .

فکر کرد اگر از حالا بمنزل برود تا آخر شب از شدت هجوم افکار دیوانه خواهد شد ناچار بطرف ایستگاه اتوبوسهای شمیران رفت و سوار اتوبوس شده درتجریش پیاده شد و از آنجا تصمیم گرفت ، قدم زنان بطرف نیاوران برود و در کنار مزارعی که بارها باناهید از حاشیه آنها گذشته و آلپه عشق را پرواز کنان بر فراز آنها دیده بود قدری گردش کند .

هرچه هوا تاریك تر میشد ، نیمرخ ماه در میان کوههای عظیم و

غول آسا زیبا تر بنظر میرسید ، فریدون در دامن پر عظمت و زیبای طبیعت لحظه ای غم و اندوه را فراموش کرده و غرق تماشای عظمت و زیبایی کوههایی که غول آسا سر با آسمان می سائیدند ، شده بود .

ماه از وراء کوهها بیرون آمده و نور سیمین فام خود را بیدریغ بر دشت و دهن بزم میکرد .

ناگهان اتومبیلی بسرعت از برابرش گذشت و با اینکه گرد و خاک جاده بر خاسته و اطراف آنرا گرفته بود ، فریدون توانست اتومبیل ناهید را بشناسد از خود می پرسید که ناهید در اینموقع در نیاوران چکار داره ولی نمی توانست باین سؤال خود جوابی بدهد . بالاخره باین ترتیب خود را قانع ساخت که لابد پدر ناهید برای دیدن یکی از دوستانش به نیاوران میرفته و ناهید در اتومبیل نبوده است ، سپس دنباله افکار خود را گرفته در پرتو ماه ، قدم زنان بطرف نیاوران پیش میرفت . دقایق متوالی ، بی آنکه احساس خستگی کند ، فکر کنان در جاده پیش میرفت ، تابکلی از آ بادی دور شد .

ناگهان جسم سیاهی در کنار یکی از مزارع ، در روشنائی ماه نظرش را جلب کرد . قدری پیش تر رفت و فهمید که آن جسم سیاه ، اتومبیلی است و نزدیکتر که رسید دانست که اتومبیل ناهید است .

حس کنجکاوی او را بر آن داشت که قدری پیشتر برود ، بچند قدمی اتومبیل که رسید ، در پرتو ضعیف چراغ داخلی آن ناهید و منوچهر را دست در آغوش یکدیگر دید و همان جملاتی را که ناهید سابقاً با او میگفت بگوش خود شنید که بمنوچهر میگوید .

خون بکله اش صعود کرد و میخواست بطرف آندو نفر حمله کرده
و هر دو را از پای در آورد ولی با خود فکر کرد که نسبت بناهید هیچگونه
حقی ندارد و آزادانه میتواند با هر کس که دلش بخواهد معاشرت کند،
این بود که از همانجا بدون اینکه آندو نفر را متوجه خود سازد، با هستگی
برگشت .

سرش بشدت بدوران افتاده بود و نمیتوانست وضع خود و اطرافش
را تشخیص دهد بهر زحمتی بود خود را بتجریش رسانید و از آنجا
سوار اتوبوس شده و بخانه اش آمد، چراغ را روشن کرد و قلم برداشته
بر روی کاغذ برای ناهید، چنین نوشت :

دوشیزه عزیز : من نمی دانم دانسته در باره من اینقدر پیرحمی
بخرج دادید یاندانسته چنین قلب مرا فشرده و خون کردید .
شما خوب میدانید که من يك فرد آزاد بودم و زندگی ساده ای
داشتم ولی مثل این بود که شما نتوانستید زندگی کردن يك فرد آزاد
را تحمل کنید و آنقدر سعی کردید تا مرا قربانی هوی و هوس خود
ساختید .

آیا آنهمه اظهار عشق علاقه شما، فقط بخاطر تمایلات پست و
حیوانی بود؟ آیا در میان آنهمه کلمات فریبنده و دلپذیر يك کلمه هم
حقیقت وجود نداشت که امروز ...

فریدون دیگر نتوانست بنوشتن ادامه دهد، پیشانیش بشدت داغ
شده و سرش از شدت دوران مانند اشخاص مست بعقب و جلو متمایل می
شد، ناچار قلم را بر زمین گذاشت و بروی تختخواب دراز کشید، همین

که سرش بروی بالش رسید چشمانش سیاهی رفت و مدهوش افتاد .

فرشته نجات

ابر سیاهی سراسر آسمانرا پوشانیده و باران ریز

و تندی از آسمان فرو میریخت ، سرمای آذرماه تا مغز استخوان عابرین اثر میکرد و هر کس در زیر چتر یا در پناه دیوار ، خود را از باران زمستانی محفوظ میداشت ، در یکی از اطاق های مجلل خانه ای که در خیابان پهلوی واقع شده بود ، بخاری دیواری بشدت میسوخت و شعله های قرمز رنگ آتش که از آن برمیخاست روشنائی و گرمای مطبوعی در اطاق منتشر میساخت در کنار اطاق ، تختخوابی گذاشته و جوانی روی آن خفته بود ، زن زیبا و بلند بالائی ، مرتباً در رفت و آمد بود و چون پروانه بدور تختخواب جوان مریض میگشت .

دو طرفین بخاری دو صندلی راحتی قرار داشت و مرد وزن پیری

روی آن نشسته بودند .

زن جوان پس از اینکه دواى مریض را باو خوراند و روی او را مجدداً پوشانید ، يك صندلی برداشته نزدیک دو نفری که کنار بخاری نشسته بودند ، گذاشت و گفت البته مرا خواهید بخشید ، از اینکه قدری گرفتاری داشتم اکنون که خیالم از جانب او راحت شد میتوانم مفصلاً وضعیتش را برای شما شرح دهم نمیدانم فریدون در اطراف من ، صحبتی باشما کرده است یا نه ؟ پیر زن در جواب آن زن جوان گفت بلی ، او وقتی که برای دیدن ما ، بشاهرود آمده بود ، غالباً از شما و مهربانی هائی که در حقش کرده بودید صحبت میکرد زن جوان ، مجدداً دنباله صحبت خود را گرفت و گفت ، دوسه ماه بود که خبری از او نداشتم ، یکروز

بر حسب تصادف هنگامی که میخواستم بمنزل بیایم ، پیاده از جلو منزلش عبور کردم ، بفکر افتادم که احوالی از او بپرسم ، این بود وارد منزل شده در اطاقش را زدم ولی جوابی نشنیدم ، چون در باز بود وارد اطاق شدم ، او را روی تختخوابش مدهوش یافتم در حالی که بدنش در آتش تب میسوخت . فوراً بمنزل رفته شو فرم را فرستادم تا پزشکی در بالینش حاضر کند و خودم دوباره بآنجا برگشتم . طولی نکشید که پزشك آمد و بمداوی او پرداخت ولی تب پائین نیامد و او همانطور مدهوش ماند چون در خانه خودش وسائل راحتی فراهم نبود ، او را باینجا انتقال دادیم و بمعالجه اش پرداختیم ، تا سه روز بکلی بیهوش بود و پس از سه روز که بهوش آمد هیچکس را نمی شناخت .

چند نفر از پزشکان مجرب و مشهور این شهر را بیالین او دعوت کردم همه باتفاق آراء عقیده داشتند که يك حمله شدید عصبی او را باینحال انداخته و بااستراحت ممتد ؛ معالجه خواهد شد .

اکنون از آن تاریخ سه ماه میگذرد و من با کمال جدیت مشغول پرستاری او هستم حال او از سابق خیلی بهتر شده است ولی هنوز کسی را نمی شناسد . پزشك معالج او اظهار امیدواری میکند که تا چند روز دیگر حالتش بهتر شود . پیرزن در حالی که اشك میریخت گفت خانم ، نمیدانم بچه زبانی از شما تشکر کنم ، این شما هستید که جان پسر مرا نجات داده اید .

اگر شما باحوال پرسی فریدون نمیرفتید و پرستاریش نمی پرداختید ، خدا میداند که حالش چطور میشد ، شاید همانطور در حال تب از گرسنگی

و تشنگی تلف میشد و کسی از حالتش اطلاع پیدا نمی‌کرد ، بعد روبرو بطرف بالا کرد و گفت :

امیدوارم خداوند او را شفا بدهد و خودش از شما تشکر کند و زحمات شبانه روزی شما را تلافی کند .

آن خانم جوان که غیر از هاید کس دیگری نبود ، سر را بزیر انداخت و گفت ، من فقط وظیفه خود را انجام داده ام و غیر از منم هر کس بود جز این نمی‌کرد .

هایده روزیکه بخانه فریدون رفت یادداشت او را در بالای سرش یافت و دانستکه ناهید نسبت باو خیانت کرده و شاید باعث بیماری او هم ناهید باشد . با اینکه هاید به شدت از فریدون رنجیده بود ، معذلك گذشته را فراموش کرد و تصمیم گرفت در مقابل رفتار بد او جز نیکی کار دیگری نکند و همانطور که برای مادر فریدون تعریف کرد ، سه ماه بود که متوالیاً از او پرستاری می‌کرد و هیچگونه خستگی و زحمتی را حس نمی‌کرد ، در این مدت هر چه کاغذ از پدر و مادر فریدون میرسید آنها را در گوشه ای می گذاشت تا هر وقت که حالش بهتر شد باو بدهد .

يك شب که بالای سر فریدون نشسته و نبضش را در دست گرفته بود ، مستخدمش آمد و گفت يك مرد وزن پیر ، دم در ایستاده و میخواهند شما را ببینند .

هایده چون هیچکس را نداشت و با کسی هم معاشرت نمی‌کرد ،

از شنیدن این حرف خیلی متعجب شد و گفت آنها را باطاق پذیرائی ببرید .

وقتی باطاق پذیرائی رفت ، آن مرد وزن پیر باو سلام کردند ، مثل این بود که میخواستند حرفی بزنند ولی تردید داشتند ، بالاخره پس از مدتی تمجیح ، مرد پیر گفت ، خانم ما از شاهرود برای دیدن پسرمان آمده ایم و وقتی بمنزل او رفتیم همسایه ها گفتند او در خدمت شماست ، این بود که جسارت کردیم ...

هایده حرف پیرمرد را قطع کرد و گفت اسم پسر شما چیست ؟ پیرمرد گفت فریدون ، هایده همینکه دانست آنها پدر و مادر فریدون هستند باکمال گرمی با آنها تعارف کرد و آنها را نشانید و چون از راه رسیده و خسته بودند ، چای گرمی با آنها نوشانید و چون حدس میزد که تازه از راه رسیده و هنوز شام نخورده اند بمستخدمش دستور داد ، شام را زودتر حاضر کند .

مادر فریدون اصرار داشت که زودتر پسرش را ببیند ولی هایده فکر میکرد که صلاح نیست یکمرتبه او را بیالین فریدون ببرد بلکه میخواست اول زمینه را حاضر کند و بعد که کاملاً آن زن سالخورده را آماده دیدن پسر مریضش کرد ، آنها را بدیدن مریض ببرد ، این بود که در برابر اصرار پیرزن مقاومت کرد و هرچه او برای دیدن فریدون عجله بخرج میداد ، هایده باکمال خونسردی میگفت ، چون مختصر کسالتی دارند ، فعلاً خوابیده اند ، بعد از اینکه شام میل کردید او را از خواب بیدار میکنیم تا یکدیگر را ببینید و دیگر چیزی نگفت . هایده

گاهی بیبانه اینکه سرئ بسفره خانه بزند ، از اطاق بیرون آمده ببالین فریدون میرفت و همینکه حالش را رضایت بخش میدید مجدداً بنزد پدر و مادر او برمیگشت شام آماده شد و آن سه نفر ، ساکت در پشت میز قرار گرفته شروع بشام خوردن کردند . بلافاصله بعد از شام ، مادر فریدون گفت ، خوبست دیگر برویم و او را ببینیم زیرا من کم کم دارم نگران میشوم هاید که دید بیش از این ممکن نیست آنهارا معطل کرد ناچار اشاره کرد که بدنبال او باطایقه فریدون در آن خوابیده بود بیایند و خودش جلو افتاد . چون فریدون خواب بود ، هاید آنگشت بر لب نهاد که ساکت باشند ، پدر و مادر پیر فریدون آهسته بدنبال او رفتند ، و همینکه پسر خود را راحت در بستر خفته یافتند فوق العاده خوشحال شدند ولی ناگهان فریدون چشمها را باز کرد و مدتی خیره خیره بچشمان پدر و مادرش نگریست ولی بدون آنکه چیزی اظهار کند ، غلطی زد و پشت بآنها کرد .

هایده پدر و مادر فریدون را کنار بخاری نشانید و خود دواى فریدون را باو خورانید و همانطور که گذشت چون دید دیگر پرده پوشی فایده ای ندارد ، جریان کسالت فریدون را کاملاً برای آنها شرح داد . وبعد هر چه اصرار کرد که آنها را باطاق خواب راهنمایی کند تا استراحت کنند ، قبول نکردند و همانجا نشستند و بایکدیگر بصحبت پرداختند . هاید هم معمولاً هر شب تا نزدیک صبح بالای سر فریدون بیدار می نشست و پیرستاریش مشغول بود و مقارن سفیده صبح پرستاری او را بخد متکاران میسپرد و خودش می خوابید بنابراین حسب المعول بیدار نشست .

تزدیک صبح که کلفت او داخل اطاق شد تا بالای سر فریدون بنشیند، همینکه مادر فریدون موضوع را فهمید گفت شما بروید و استراحت کنید. من بالای سر او هستم هاید باطاق خواب خود رفت و فریدون را بمادرش سپرد.

شفای مریض

از ورود پدر و مادر فریدون به تهران چندین روز گذشت. مادر فریدون بکمک هاید مشغول پرستاری فرزندش شد ولی پدرش چون در شاهرود کار داشت وزندگی او در آنجا بلاصاحب مانده بود، ناچار پس از اینکه مدتی در تهران ماند، همسرش را برای پرستاری فرزندش باقی گذاشت و خودش بشاهرود رفت.

هایده از روزیکه مادر فریدون بکمکش رسیده بود نمی توانست بهتر برای معالجه او کوشش کند و پزشکان درجه اول را بیالینش بیاورد. سرمای زمستان روز بروز شدت میکرد. یک روز که برف تمام خیابان ها و صحن منازل را پوشانیده بود، مادر فریدون بالای سر فرزندش نشسته و دستش را دردست گرفته بود، هاید نیز بآشپزخانه رفته بود تا بغذای ظهر سرکشی کند، ناگاه فریدون که روی تخت دراز کشیده بود از جای برخاسته مدتی بمادرش نگریست و بعد فریاد زد مادر، تو اینجا چه میکنی؟ و بعد نگاهی باطراف خود انداخته گفت من کجاهم؟ اینجا که اطاق من نیست. و وقتی نگاهش از پنجره به بیرون افتاد تعجبش زیادتیر شد و گفت، چطور؟ چرا درپائیز برف آمده است؟ وقتی من خوابیدم هوا کاملاً گرم بود.

مادرش در تمام اینمدت از فرط تعجب و بهت زدگی سخنی نمیگفت

ولی غفلتاً متوجه شد که حال فرزندش خوب شده است این بود که او را در آغوش گرفت و بوسه‌ای برجینش زد و گفت ، فرزندم ، آرام باش ، برای تو چه اهمیت دارد که در کجاهستی ؟

چون چند روز است حالت خوب نبود ، هاید خانم ، اظهار لطف کرده و ترا بخانه خود آورده اند .

فریدون که از شنیدن نام هاید ، ناهید و سایر قضایا را بخاطر آورد مجدداً اضطراب شدیدی باو دست داد و بحال اغما افتاد. در همین موقع هاید باتفاق دکتر وارد اطاق گردید .

مادر فریدون ، قضایا را برای او و دکتر شرح داد و دکتر بدقت سخنان او را گوش داد و گفت ، این مژده بزرگی بود ، زیرا امید کامل به بهبودی مریض می‌رود .

دکتر پس از گفتن این سخنان وسایل معاینه را از کیف دستی خود بیرون آورد و قلب فریدون را بدقت معاینه کرد و گفت وضع مزاجی او کاملاً خوب است و جای هیچگونه نگرانی نیست ، مادر فریدون از شنیدن این سخن نفس راحتی کشید و دکتر هم شروع بنوشتن نسخه و دستور خوراک مریض کرده آنرا بدست هاید داد و از در بیرون رفت . هاید نسخه را بدست نوکرش داد تا دواهای آنرا خریده بیاورد و خودش بنزد مادر فریدون برگشت .

پیرزن بالای سر فرزند مریض خود قرار گرفته و بدقت ، بچهره زیبای او که در نتیجه فشار بیماریها زرد و پژمرده شده بود مینگریست . در قیافه اش اندوه و تأثر بی پایان خوانده میشد ، هاید با اینکه

خودش برای فریدون خیلی نگران بود و غصه میخورد معذک هنگامی که داخل اطاق شد و آن اندازه غصه و اندوه را در چهره مطبوع آن پیرزن دید، بی اختیار غم خود را فراموش کرد و او را در آغوش گرفته شروع بدلداری دادن و تسلی بخشیدن او کرد.

در طول مدتیکه مادر فریدون در خانه هایده بسر میبرد، روابط بسیار نزدیک و دوستانه ای با او پیدا کرده بود و هایده نیز قسمتی از علاقه و محبتی را که بفریدون داشت بمادر او تخصیص داده و او را از صمیم قلب دوست میداشت.

مادر فریدون زیبایی و حسن خلق هایده را پسندیده و گاهی آرزو میکرد که کاش عروسیش بود ولی وقتی وضع زندگانی خودشان را با وضع هایده مقایسه میکرد فوراً امیدش مبدل بیأس میگردد و با خود میگفت چگونه ممکنست چنین لعبت زیبایی با اینهمه ثروت و تمول حاضر بقبول همسری جوان فقیری چون پسر او شود، اگر چه پسرش تحصیل کرده باشد.

همینکه هایده شروع بتسلی دادن مادر فریدون کرد و باو گفت خانم، غصه نخورید، فریدون بزودی خوب خواهد شد، اشک از چشم پیرزن سرازیر گردید و گفت دختر عزیزم تورنج محبت نمیدانی هنگامی که عزیزترین کس انسان بر بستر بیماری افتاده و هر لحظه بیم قطع شدن رشته عمرش میرود، چه حالی دارد.

هنوز سخن مادر فریدون پایان نرسیده بود که بغض هایده ترکید، و با کمال شدت بنای گریه کردن را گذاشت و همانطور که

میگریست سر را بزیر انداخته گفت ، خانم ، شما نمیدانید که عشق این جوان چه بروز من آورده و اکنون از اندوه بیماری او ، من چه حالی دارم ؟

من نزدیک به چهار ماه است که لحظه‌ای روحاً و جسماً راحت نبوده و هر شب تا صبح بر سر بستر او بیدار نشسته و برای بهبودش کوشیده‌ام . شما چگونه میتوانید ادعا کنید که من رنج محبت نکشیده‌ام ؟

دیگر وضعیت تغییر کرده بود و بجای اینکه هاید مادر فریدون را تسلی بخشد ، مادر فریدون بدلداری دادنش پرداخت و ضمناً از این که آنطور صریحاً نسبت بفرزندش اظهار عشق و علاقه میکرد محبتش نسبت باو چندین برابر گردید .

مادر فریدون مرتباً دست بر گیسوان مشکین و مجعد هاید کشیده و چهره زیبایش را میبوسید و میگفت امیدوارم هر چه زودتر فریدون شفا یابد و اندوه هر دوی ما را بر طرف سازد و وقتی دید هاید هنوز بشدت میگرید گفت : فرزند عزیزم ، برخیز تا بدرگاه خداوند متعال نیایش و شفای فریدون را از او بطلیم شاید بردل‌های پر محبت و رنجیده ما رحمت آورد و او را بابخشد .

مادر فریدون و هاید برخاسته وضو ساختند و رو بقبله نشسته دست تضرع بدرگاه خداوند بر افراشتند . پس از آنکه نماز و دعای آن‌ها تمام شد ، نوکر هاید نیز دوا هائی را که دکتر دستور داده بود آورد .

هاید دواها را از دست او گرفت و شیشه‌ای را که روی آن نوشته

شده بود هر دو ساعت يك قاشق سوپخوری میل کنند برداشت و بیای
سرفریدون که در حال انما بود آمد و قاشق را پر از دوا کرده بدهان
اوربخت .

چند دقیقه پس از آنکه دوا از گلوی فریدون پائین رفت
غلطی زد نفس عمیقی کشید و چشمانش را نیمه باز کرد همینکه هاید
را دید چشمانش از یکدیگر بازتر شد و مدتی خیره خیره باونگریست
و بعد مانند کسیکه قیافه آشنائی را دیده باشد ولی بخاطر نیارود
که کیست و او را در کجا دیده است بفکر فرو رفت و پس از چند
لحظه ای فکر غفلتا فریادی زد و گفت هاید ، این توهستی ؟

من خیلی میل داشتم بدانم پرستارم کیست ، اکنون فهمیدم که
در همه جا توهستی که چون فرشته نجات از من مراقبت میکنی .
فریدون متوجه مادرش که در گوشه اطاق نشسته بود ، نشده
و مرتبا با هاید سخن میگفت ولی هاید که میدانست ثالثی در اطاق
موجود دارد ، از خجالت برافروخته بود .

فریدون سر جایش نیم خیز شده و دست هاید را در دست گرفت
و با کمال حرارت آنرا بوسید و پی در پی میگفت : فرشته قشنگم
من از تو پوزش میطلبم زیرا کاملاً ترا نشناخته و با احساسات و عواطف
عالیهات پی نبرده بودم . تو فرشته ای هستی که بصورت بشر بروی
زمین آمده ای ولی او کاملاً برعکس آنستکه بنظر میآید .

هایده عزیزم ، امید وارم مرا ببخشی و دیگر بطور سابق بمن
تنگری ، مادر فریدون که دید هاید از او خجالت میکشد از جای

برخاسته بیبانه‌ای از اطاق بیرون رفت

هایده از موقعیت استفاده کرده فریدون را در آغوش گرفت و گفت ، تو همیشه همان فریدون عزیز من بوده‌ای و هیچگاه احساسات من نسبت، بتو عوض نشده است .

این تو بودی که بیرحمانه مرا از |خود راندی . من آنروزها را فراموش کرده‌ام و خوبست دیگر یاد آوری نکنی .

حال فریدون از آن روز ، رو بهبودی نهاد و پس از چند روزی کسالتش بکلی مرتفع گردید و برای آنکه نگاهش نیز رفع شود بتقویت مزاجش پرداختند بعد از دو هفته يك روز پزشك معالج فریدون آمد و پس از آنکه او را کاملا معاینه کرد گفت ، من دیگر در اینجا کاری ندارم و مریض کاملا بهبودی یافته است و بعد با همه خدا حافظی کرد و از در بیرون آمد .

از آنروز بعد فریدون باتفاق هایده و مادرش با اتومبیل بگردش می‌رفتند .

پس از اینکه مادر فریدون از سلامتی فرزندش کاملا مطمئن گردید يك روز که سه نفری سر میز ناهار نشسته بودند ، گفت ، من چند ماه است که در تهران هستم و از وضع زندگی خود و سایر اولادانم هیچگونه اطلاعی ندارم ، اینستکه تا چند روز دیگر شما را ترك کرده و بشاهرود خواهم رفت .

هایده و فریدون نگاهی رد و بدل کردند ، بعد هایده گفت ، خانم ، ما باین زودی نخواهیم گذاشت از اینجا بروید .

مادر فریدون تبسمی کرد و گفت، اگر بخاطر کاری که باید انجام دهم نبود تاکنون رفته بودم ولی يك کار مسافرت مرا بتأخیر انداخت و آن این بود و از جای برخاسته دست هاید را گرفت و گفت، شما خوبی را در حق فرزندم بمنتهی درجه رسانیده‌اید و انتظار دارم او را بهمسری خود قبول کنید و حلقه طلائی را که در دست داشت قبل از آنکه هاید تکانی بخود بدهد در انگشت او کرد و بعد حلقه دیگری بدست هاید داده گفت این را در انگشت فریدون کن.

هایده در حالیکه سر را بزیر انداخته بود، حلقه را بانگشت فریدون کرد.

مادر فریدون گفت، برای اینکه خاطر من از طرف شما جمع باشد، چند روز است بدون اینکه بکسی چیزی بگویم مشغول تهیه مقدمات ازدواج شما هستم يك نفر نماینده محضر و يك نفر عاقد هم دعوت کرده‌ام و امروز بعد از ظهر باینجا خواهند آمد،

هایده در حالیکه سر را بزیر انداخته و از شدت حیا سرخ شده بود، گفت اقلاً میخواستید بگوئید چند نفر مهمان داریم و سائل پذیرائی آنها را فراهم کنم.

مادر فریدون تبسم کنان گفت: فرزند عزیزم، از این حیث نگران نباش زیرا تمام وسائل کار را شخصاً تهیه دیده‌ام، آنروز ناهار با کمال شوق و خوشحالی صرف شد بعد از ناهار، هاید از جای برخاسته بکمک مستخدمین خود اطاق پذیرائی را مرتب کرد و بعد نیمساعتی بحمام رفته سر و تن را صفاداد و توالت مختصری کرد و بهترین البسه خود را پوشید.

فریدون هم بنوبه خود کارهایش را انجام داد.
مادر فریدون هم سفره آئینه و چراغ و سایر لوازم عقد را در اطاق
کوچکی تهیه کرد.

نزدیک غروب بود که در خانه را کوفتنند و طولی نکشید که نماینده
محضر و عاقد وارد خانه شدند.

مادر فریدون آنها را باطاقی که برای عقد تهیه دیده بود، برد
و هایده را بروی صندلی نشانید، فریدون هم در کنارش قرار گرفت،
صیغه عقد جاری شد، هایده حس کرد که قلبش آرامش مخصوصی یافته
است، زیرا پس از آنهمه جدائی اینک معشوقش در کنارش قرار گرفته
و برای همیشه از آن او گردیده بود.

چون هایده و فریدون، هر دو در تهران غریب بودند و کسی را
نداشتند مجلس عقد با کمال سکوت بر گزار گردید.
شب آنروز هایده و فریدون به تنهایی بایکدیگر بگردش پرداختند
و در آغوش یکدیگر داد دل از ایام هجران گرفتند.

فردای آنروز مادر فریدون گفت من دیگر در تهران کاری ندارم
و با اجازه شما این شهر را ترك خواهم گفت، هایده بفریدون پیشنهاد کرد
که برای گذراندن ماه عسل بطرف شاهرود بروند و ضمناً مادرش را هم
برسانند، فریدون پیشنهادش را پذیرفت.

هایده فوراً شوهرش را احضار کرد و باو دستور داد اتومبیل را
برای مسافرت بشاهرود آماده کند.

شوهر برای انجام امر خانمش رفت و هایده با کمک مادر فریدون

مشغول تهیه لوازم مسافرت از قبیل چمدان و رختخواب و تختخواب
سفری گردید .

آنچه را که در منزل داشتند آماده کردند و آنچه را که کسر بود
از خیابان خریدند و تا بعد از ظهر همه چیز تهیه شد . آشپز منزل هم در
عرض این مدت بیکار ننشسته و قابلمه ای برای بین راه آنها تهیه دید .
روز بعد ، هنوز آفتاب طلوع نکرده بود که مسافرین براه افتادند .
اتومبیل در جاده ناهموار خراسان بسرعت پیش میرفت .

فریدون از دیدن دشتهای وسیع شن زار و شوره زار و کوههای بلند
غول آسا که در اطراف دشت های مسطح سر با آسمان کشیده بودند ،
خاطرات سفر گذشته را بیاد می آورد و از یاد آوری بیوفائیهای ناهید ،
بدنش میلرزید . هاید هیم که برای اولین دفعه از این جاده عبور میکرد
محو تماشای کوههای عظیم شده و از دیدن آنهمه عظمت و مهابت ، بافکار
دور و درازی فرو رفته بود .

مادر فریدون نیز بنوبه خود غرق فکر شده و منظره فرزندانش
را در نظر مجسم میساخت و در نتیجه تبسمی بر لبانش نقش بسته بود .
آنروز ظهر ، نهار را در دامغان خوردند و نزدیک عصر بشاهرود
رسیدند پدر فریدون ابتدا از دیدن همسر و فرزندش آنقدر خوشحال
شد که متوجه هاید نگردید ولی بعد از آنکه کاملاً از یکدیگر
احوالپرسی کردند ، پدر فریدون نگاه استفهام آمیزی بطرف هاید
انداخت و از او پرسید شما چطور اظهار لطف کرده و بشاهرود آمده
اید ؟ مادر فریدون هم که از شوق دیدار شوهر و فرزندانش متوجه هاید

نبود ، همینکه دید شوهرش از هاید ه پرسید چرا بشاهرود آمده است گفت ، راستی عروس زیبایت را نمیبوسی ؟ پدر فریدون اول تصور کرد که اشتباه شنیده یا همسرش شوخی میکند ولی همینکه دانستکه همسرش شوخی نمیکند هاید ه را در آغوش گرفته پیشانی او را بوسید هاید ه هم بنوبه خود میخواست دستش را ببوسد ولی پدر فریدون نگذاشت خواهران فریدون و برادران کوچکش هاید ه را در میان گرفته و هر کدام با او سخنی میگفتند و بنوعی اسباب سرگرمی او را فراهم میساختند بطوری که اصلاً متوجه گذشتن اوقات نمیشد .

چند روزی باین ترتیب گذشت و پس از آنکه فریدون کاملاً با پدر و مادر و خواهر و برادر خود دیدن کرد ، هاید ه باو گفت ، چون خانه و زندگی آنها سرپرستی ندارد بهتر است که زودتر بر گردند فریدون چون خودش هم کلیه کارهایش بعلت ناخوشی معوق مانده بود میل داشت که زودتر برگردد ، این بود که پیدر و مادرش وعده داد که در آتیه نزدیکی مجدداً برگردد و با آنها ملاقات کند و باین ترتیب با آنها وداع کردند و بطرف تهران براه افتادند . سمت برگشتن برای اینکه خیلی خسته نشوند ، شب را بین راه ماندند . فریدون پس از مشورت با هاید ه قرار شد يك محكمه در تهران باز کند و مشغول طبابت شود . فردای آنروز که بتهران آمدند ، فریدون بدون اینکه يك روز هم رفع خستگی کند بدنبال تهیه محلی برای محكمه براه افتاد و بالاخره توانست در یکی از نقاط خوب خیابان شاهرضا محلی پیدا کند . هاید ه

را هم بآنجا برد محل موردپسند اوهم قرار گرفت وروز بعد بامالك آن وارد مذاکره شدند و برای مدت مدیدی آنجا را اجاره کردند .

هایده در مبله کردن محکمه شوهرش خیلی دقت و سلیقه بخرج داد و فریدون نیز بنوبه خود لوازم طبی و ابزار کار خود را تهیه کرده بانهایت نظم و ترتیب هر يك را در جای خود گذاشت . تابلو بزرگ و زیبایی که بر سر در محکمه زدند، کار را تکمیل کرد .

فریدون مرتباً صبح‌ها بمحکمه آمده و مشغول کار میشود . اتفاقاً از همان روزهای اول مراجعه مرضا بمحکمه او زیاد شد و کارش رونق گرفت .

هایده غالباً در ضمن کارش برای سرکشی و دیدنش می‌آمد هنگام ظهر فریدون کار را ترك کرده یکسره بمنزل میرفت و هایده مهربان را منتظر خود می‌یافت ، زن و شوهر جوان ناهار را با یکدیگر خورده و مدتی با یکدیگر صحبت میکردند و مجدداً فریدون بمحکمه رفته تا شب مشغول کار میشود .

شب را هم بگردش میرفتند و وقت خود را در سینما یا تئاتر یا هتل های درجه اول شهر میگذرانیدند و باین ترتیب زندگی باسعادت زناشوئی آنها سپری میشد تا روزیکه هایده بانهایت خوشحالی و درعین حال خجالت بفریدون اطلاع داد که مادر شده است .

این کلمه در گوش دکتر جوان از آهنگ موسیقی خوش آیندتر و مطبوع تر بود . هایده را در آغوش گرفته بوسه ای گرم و طولانی از لباسش ربود و گفت چند وقت است که این موضوع را احساس میکنی ؟

هایده گفت نزدیک بیک ماه فریدون گفت پس چرا زودتر مرده آنرا بمن ندادی هایده گفت من یقین نداشتم و در شك و تردید بودم تا امروز که شك تبدیل یقین شد .

فریدون گفت نکند حالا هم اشتباه کرده باشی . هایده جوابداد مطمئن باش اگر اطمینان نیافته بودم هیچگاه موضوع را با تو در میان نمی‌نهادم . باین ترتیب مرحله تازه‌ای در زندگی آن زن و شوهر جوان پیدا شد و هایده در نظر فریدون صد چندان عزیزتر و دوست‌داشتنی‌تر جلوه میکرد .

روزهای زندگی آندو همسر جوان بی آنکه اتفاق تازه‌ای رخ دهد بهمان ترتیبی که ذکر کردیم می‌گذشت و فریدون در نتیجه ذوق و هوشی که داشت هرروز بر اشتهار و موقعیت اجتماعی خود میافزود . از تاریخی که هایده ، حامله بودن خود را باو خبر داده بود ، چند ماه می‌گذشت یکروز فریدون در محکمه خود نشسته و بمعاینه و معالجه مرضا مشغول بود ، ناگهان نوکرش در را باز کرد و گفت آقا زود بمنزل تشریف بیاورید که خانم حالشان خوب نیست و دلشان شدت درد می‌کند . فریدون از جای برخاسته از مریض‌هائی که در اطان انتظار نشسته بودند عذر خواهی کرد و بعجله از محکمه بیرون آمده سوار اتومبیلی که بتازگی خریداری کرده بود ، شد و بسرعت بمنزل آمد . هایده را دید که روی تختخواب افتاده و از درد بخود می‌پیچد . معاینه مختصری ازاو کرد و فوراً بکمک نوکرش طرفین شك را گرفته همانطور که هایده خوابیده بود او را بداخل اتومبیل برد و از آنجا یکسره یکی از

بیمارستانهای معروف انتقالش داد . در بیمارستان دکتر متخصص امراض زنان هاید را معاینه کرده دستورداد او را باطاق زایشگاه بفریدون باکمال بیصبری در راهرو پشت اطاق زایمان قدم میزد و از شنیدن صدای ضجه و ناله هاید بکلی خونسردی را از دست داده بود .

ناگهان دکتر با چهره خندان از اطاق بیرون آمد و فریدون گفت ، آقای دکتر ، شما صاحب دختر ك بسیار زیبایی شده اید .

نوزاد بعروسك بیشتر شباهت دارد . خوشبختانه خانم هم كاملا سلامت است و الساعه او را خواهید دید . همانطور كه فریدون و دکتر مشغول صحبت بودند دو نفر پرستار كه طرفین برانكاردی را در دست داشتند از جلو آنها گذشتند . هاید بارنك پریده روی آن خوابیده و پارچه سفیدی برویش کشیده بودند . همینكه چشم هاید بهمسرش افتاد تبسم خفیفی لبان پیرنگش را از یكدیگر باز كرد و فریدون هم تبسم مهرانگیزی بروی او كرد .

پرستار دیگری مشغول شستشوی بچه بود .

در اینموقع از منزل بسته ایرا كه حاوی لباسهای بچه بود آوردند و باو پوشانیدند و بعد او را باطاق هاید بردند .

هایده همینكه چشمش بطفل خود افتاد بی اختیار دستهای ضعیفش را از زیر ملافه سفید بیرون آورده او را در آغوش گرفت و بوسه گرمی بچهره او زد و پستان دردهانش نهاد .

فریدون كه بالای سر همسر مهربانش نشسته بود ، از دیدن این منظره بی اختیار لبخند میزد و عشقش بآندو موجود اضافه میشد .

هایده هشت روز بنابدستور طیب در بیمارستان خوابید و پس از هشت روز بمنزل رفت .

اسم نوزاد را لی لی گذاشتند .

از آن بیعدلی لی کوچولو دل بزرگی را در زندگی پدر و مادرش بازی میکرد ، یعنی از صبح تا ظهر باعث سرگرمی مادرش بود و ظهر همین که فریدون بمنزل میآمد او را سرگرم نکمیداشت فریدون قبل از تولد لی لی ظهرها و شبها بعشق هایده بمنزل میآمد ولی بعد از تولد او ، نمیتوانست تعیین کند که بعشق همسرش بخانه میرود یا فرزند کوچکش ؟

زندگی آرام و توأم با سعادت فریدون و هایده مرتباً میگذشت ، و گذشت ایام خاکستر فراموشی بر گذشته غم انگیز آندو پاشید .
بدون آنکه یادی از گذشته بکنند به پیش میرفتند .

هایده بالی لی زیبا و کوچک ، مشغول بود و فریدون هم بانهایت جدیت و فعالیت بکار خود ادامه میداد .

با اینکه روز بروز بر اشتهار و احترامش افزوده میشد ، وقتی با سایر همکاران خود که در اروپا و امریکا تحصیل کرده بودند ، در يك جلسه می نشست ، حس میکرد که نسبت بآنها تحصیلاتش ناقص است این بود که يك روز برسبیل مشورت به هایده گفت ، اگر موافقت کنی ، همراه یکدیگر سفری بسویس بسکنیم و در آنجا من بتکمیل تحصیلات خود پردازم .

هایده فکری کرد و گفت بسیار فکر خوبی کرده ای و من هم

با این موضوع موافقم ولی کودک ما ، هنوز طاقت مسافرت ندارد و بهتر است صبر کنیم قدری بزرگتر شود و بعد برویم .

فریدون بهمسرش گفت ، حق باتست ، من متوجه این موضوع نبودم . قرار شد هر وقت لی لی سه ساله بشود . زن و شوهر جوان مسافرتی بسویس بکنند و اکنون لی لی کوچولو بیش از دو سال نداشت .

يك واقعه هولناك

چند روز پس از آنکه زن و شوهر این قرار را بین خود گذاشتند ، يك روز ظهر که فریدون از سر کارش برگشته بود همینکه وارد منزل شد ، صدای گریه هایده بگوشش رسید مضطربانه باطاق ناهار خوری که هر روز معمولاً هایده در آنجا منتظرش بود دوید ولی او را در آنجا نیافت .

مستخدمین را کاملاً مضطرب یافت باطاق خواب رفت و هایده را دید که روی تختخواب افتاده و بشدت مشغول گریستن است .

دست به پشتش گذاشت و گفت چرا گریه میکنی ؟

همینکه هایده صدای شوهر خود را شنید دست بگردنش انداخت و سر خود را بشانه اش تکیه داده شانه او را از اشکهای گرم خود خیس کرد و همانطور گریه کنان گفت امروز که پرستار بچه ، او را برای گردش بکنار خیابان برده بود ، مردی باو میرسد و باو مشغول صحبت میشود . پس از مدتی که با پرستار بصحبت پرداخته و اعتمادش را جلب کرده است پرستار درشکه بچه را پهلوی او گذاشته و خودش برای

خریدن سیکار با آن طرف خیابان می‌رود ولی وقتی بر می‌گردد فقط در شکه خالی بچه در آنجا بوده و آن مرد بالای لی ناپدید شده بودند .
 فریدون هاید را بروی تخت انداخته سرعت از در بیرون آمد و یکسر بکلانتری محل رفته موضوع را اطلاع داد . افسر نگهبان اظهارات او را یادداشت کرد تا با اداره آگاهی بفرستد .
 فریدون که دید از طرف کلانتری اقدامات فوری برای تجسس جگر گوشه‌اش نخواهد شد ، ناامید بمنزل برگشت تا شاید شخصا بتواند کاری بکند .

همینکه برگشت هاید را مشغول گریه وزاری دید . ابتدا بتسلی و پرداخت و گفت فرزند ما که بحمدالله نمرده و حیات دارد ، فقط همکنست او را بقصد اینکه از ما پولی بگیرند ، ر بوده باشند با قدری صبر این مسئله بفرنج حل خواهد شد . من انتظار دارم شجاع باشی و قوت قلب از خود نشان بدهی .

هایده باچشمان اشک آلود گفت : من خیلی سعی میکنم خود را در برابر تو آرام نشان دهم و باضطراب و گریه خود وسائل حزن و اندوه ترا فراهم نسازم ولی چکنم که اختیار در دست من نیست و بلا اراده اشک از چشمانم سرازیر میشود .

فریدون سر زیبای همسر وفادار خود را بسینه‌اش تکیه داد و شروع بنوازش زلفهای پرپشت و مجعد او کرد .

هایده کم کم آرام گرفت و بالنتیجه فریدون توانست حواس خود را جمع کرده در اطراف این موضوع بتفکر پردازد . ابتدا پرستار بچه ر

خواست و نشانیهای آن مردی را که هر روز با او صحبت میکرد
مستوال کرد .

پرستار از حافظه خود کمک گرفت و آنچه را از مشخصات آن
مرد بخاطر داشت برای او نقل کرد ولی از نشانیهاییکه داد فریدون
چیزی دستگیرش نشد .

چون فریدون و هایده هر دو از هول این واقعه ، نهار
خوردن را فراموش کرده بودند نزدیک ساعت ۳ بعد از ظهر بود که
بشدت گرسنگی را حس کردند .

فریدون مستخدم را صدا زد و گفت نهار بدهد . چیزی نگذشت
که میز نهار حاضر شد . فریدون دست هایده را گرفته او را بسرمیز
برد بدست خود ، او را غذا داد تاسیر شد و بعد خودش نهار خورد و
با آنکه باید برای دیدن مرضایش بمحکمه میرفت ولی چون هایده را
فوق العاده نگران و مضطرب دید بخاطر او بمحکمه نرفت و نزدیک او
نشسته مرتبا مشغول دلداری دادن او گردید .

روز بعد را هم فریدون بمحکمه نرفت و کارش را تعطیل کرد
و برای اینکه هم هایده سرگرم باشد و هم تجسسی از فرزندش بکند
با هم راه افتادند و بتمام کالانتریهای تهران مراجعه کردند ولی هیچ
کدام کوچکترین نشانی از جگر گوشه آنها ندادند ، ناچار بعد از
ظهر خسته و کوفته و مایوس بخانه برگشتند همینکه وارد خانه شدند ،
مستخدم پاکتی بدست فریدون داد .

فریدون بتصور اینکه از کاغذهای کمپانی های دارو ساز است

مینخواست آن رابکناری بیندازد ولسی ناگهان چشمش بعنوان پاکت افتاد و کلمه فوری راروی آن خواند این بود که حس کنجکاویش تحریک شد آنرا باز کرد و چنین خواند:

آقای شرافتمند! شما با کمال وقاحت و بیشرمی زن و خانه وزندگی و اموال مرا تصاحب کرده و با اتهامات ناروائیکه بمن زده اید، مرا تحت تعقیب پلیس گذاشته اید. البته حس خود خواهی و طمع جز این حکم نمیکند و لای آخر قدری وجدان را هم حکم قرار دهید و لحظه ای بحال مردی که همه چیز خود را از دست داده و گرسنه و بی خانمان در شهر سرگردان است بیندیشید

شاید اگر شکمم گرسنه نبود، در مقابل قضا و قدر تسلیم شده و بانتظار روزی می نشستم که طبیعت انتقام مرا از شما بگیرد ولی متأسفانه شما با پشت هم اندازی ها و حقه بازیهای خود حتی حق کار کردن و نان خوردن را هم از من سلب کرده اید و بهمین علت غالب روزها و شبها را گرسنه میکندرانم و شاید اگر در فرصت کوتاهی کمک مالی بمن نشود، از گرسنگی تلف شوم.

من میدانستم که هیچکس در این محیط فاسد، حاضر نخواهد بود از من حمایت کند و نگذارد مظلوم و بیگناه در زیر چنگال آهنین فقر خرد و خمیر نشوم زیرا اگر انصاف و جوانمردی بر مردم حکومت میکرد من باین روز نمی افتادم بهمین علت تصمیم گرفتم شخصاً از حقوق خود دفاع کنم و تنها راهی که برای اینکار یافتم ربودن اولاد نامشروع شما بود که از زن من پیدا کرده اید.

من این اولاد را نامشروع میدانم زیرا طلاق زخم با رضایت من صورت نگرفته و قضات نادان باستناد اتهاماتیکه روح من از آنها خبر ندارد اینکار را کرده‌اند و من در موقع مقتضی انتقام خود را از همه خواهم گرفت. فعلاً برای اینکه فرزندان را بشما مسترد کنم باید پانصد هزار تومان از پولهای خودم را که غصب کرده‌اید تبدیل بیول طلا کنید و نزد خود نگهدارید تا من بوسیله پست بشما اطلاع بدهم که آنرا بکدام نقطه بیاورید.

ضمناً اینرا بدانید که اگر کوچکترین اطلاعی به پلیس بدهید، دیگر دختر خود را نخواهید دید.

پارچه باف

فریدون کاغذ را چند مرتبه از نوخواند وقتی هاید دید که همسرش اینقدر بکاغذ اهمیت میدهد او هم خواست از موضوع آن مستحضر شود. فریدون کاغذ را بدست او داد. همینکه چشم هاید به خطوط آن افتاد مانند کسیکه باماری مواجه شده باشد فریادی کشید و گفت این جنایتکار با توجه کار دارد و چرا برایت کاغذ نوشته است؟ فریدون گفت بخوان تا بفهمی! هاید به عجله کاغذ را خواند وقتی فهمید جگر گوشه اش در چنگال آلوده و جنایتکار پارچه باف اسیر است بیاختیار دستها را بر سر زد و بشدت شروع بگریه کرد.

فریدون باو گفت، با اینکه اکنون فهمیدی فرزندت در کجاست و باید خوشحال باشی باز هم گریه میکنی؟ هاید جواب داد، من ندانم را در چنگال گرگان درنده میدیدم آنقدر متوحش نمیشدم که...

دردستهای خون آلود پارچه باف است . شاید هم تا این لحظه که ما مشغول گفتگو هستیم از شدت بغض و حسادت کودک بیگناه ما را از نعمت حیات محروم ساخته باشد .

فریدون گفت ، اتفاقاً اینطور نیست که تو فکر میکنی . پارچه باف مرد طماعی است و بطمع اینکه از ما پولی دریافت کند ، لیلی را از چشمش بیشتر مواظبت و محافظت خواهد کرد . باید بفکر تهیه پول بود . هایدگفت اینکه مانعی ندارد زیرا من چندین مقابل این پول که در مقابل بچه ، از ما خواسته است در بازگ دارم و هر لحظه که مایل باشی تحویل تو خواهم داد .

فریدون گفت ولی دادن پول باین مرد خبیث کار عاقلانه ای نیست زیرا بوسیله پولی که از خود مان دریافت خواهد داشت ما را از میان برمیدارد و بر فرض که اینکار را هم نکند ، یکبار که دهانش شیرین شد دیگر ول کن نیست و مرتباً در تعقیب ما خواهد بود .

هایدگفت تو هیچ فکر فرزندمان را نمیکنی ؟

من برای سلامتی لیلی جان خود را هم حاضرم بدهم و این احمق جانی عقلش نرسیده است که بیشتر بنوسید زیرا من از پرداختنش امتناعی نداشتم .

فریدون گفت فعلاً که پارچه باف در اینجا نیست و بچه را هم با **آورده** است ، بنابراین باید قدری صبر کرد و منتظر حوادث آینده

چون دوروز بود که فریدون بمحکمه اش نرفته بود ، تصمیم گرفت

ناهار را زودتر صرف کرده و بمحکمه برود .

در فاصله ای که ناهار حاضر میشد ، به هاید ه سفارش کرد که اگر از ناحیه پارچه باف کاغذ یا پیغامی رسید فوراً او را مطلع سازد .
در ضمن اینکه آن دو نفر مشغول صحبت بودند ، مستخدم خبر داد که میز ناهار مرتب است .

هایده و فریدون سر میز نشسته مشغول غذا خوردن شدند .

بعد از ناهار فریدون قدری روزنامه های آن روز را مطالعه کرد و بعد از جای برخاسته بوسه گرمی بر چهره هاید ه زد و بطرف محکمه اش براه افتاد . چون هنوز نیمساعت بوقت مانده بود و در اطاق انتظار کسی وجود نداشت ، این بود که قدری اطراف محکمه و انائیه آنرا بازدید کرد و بمستخدم محکمه دستور داد بعضی جاها را که پر گرد و خاک بود گرد گیری کند و بعد هم نشسته مشغول مطالعه کتب پزشکی گردید .

چیزی نگذشت که یکی از مرضایش انگشت بردرزد و اجازه ورود خواست . دکتر با کمال خوشروئی او را پذیرفت و روی صندلی نزدیک خود نشانیده پرسید ، خانم ، انشاء الله که حالتان خوب است ؟ خانمی که تازه وارد اطاق شده بود گفت بحمد الله بهتر هستم . فریدون گفت دیگر در ناحیه پستان درد احساس نمیکنید آن خانم گفت خوشبختانه از روزیکه دستور شما را بکار بسته ام درد بکلی رفع شده و بعلاوه پیش آمدی هم برایم رخ داده که برفع شدن درد خیلی کمک میکند و آن اینستکه ، آقائی که چند وقت است در منزل ما مسکن دارد و بتنهائی

زندگی میکند چند روز است بچه‌ای را که اظهار میدارد متعلق بیکی از منسوبان اوست و چون مادرش مرده، بچه را باو سپرده اند بمنزل آورده و او هم بنوبه خود بچه را بمن سپرده است. با اینکه بچه دو ساله بنظر میرسید فکر کردم قطعاً او را از شیر گرفته اند، معذک برای آزمایش، پستان بدهانش گذاشتم و او هم فوراً گرفت.

اکنون من آن بچه را پیش خود نگهداشته و مانند فرزند خودم از او پرستاری میکنم و در عرض این دو روز بقدری با او انس گرفته‌ام که تصور میکنم اگر بچه خودم زنده مانده بود بیش از این باو علاقه پیدا نمیکردم.

فریدون ابتدا به سخنان آن خانم چندان توجهی نداشت ولی همینکه خانم مریضه، گفت، که دو ساله است و شیر میخورد، بیاختیار توجهش جلب شد، زیرا هاید از بس به لیلی علاقه داشت با آنکه دو سال از سنش میگذشت او را از شیر نگرفته بود. پس از آنکه خانم کاملاً حرفهایش را زد، فریدون باو گفت ممکنست بفرمائید این بچه پسر است یا دختر؟ خانم گفت دختر است.

فریدون نشانی لباس او را پرسید، اتفاقاً همانطور که منتظر بود، نشانیهاییکه آن خانم داد کاملاً بالباس لیلی مطابقت میکرد. فریدون بیصبرانه گفت، ممکنست مرا با خود بمنزل ببرید و این کودک را نشان بدهید؟

خانم مریضه که از این پیشنهاد دکتر کاملاً متعجب شده بود گفت هیچ مانعی ندارد بفرمائید برویم.

فریدون از جای برخاسته باتفاق آن خانم از محکمه بیرون آمد
و چون اتومبیلش حاضر نبود سوار تاکسی شده بطرف منزل آن خانم
براه افتادند.

منزل خانم در خیابان ژاله واقع شده بود. ضمن راه فریدون باو
گفت خواهش میکنم مرا طوری بخانه خود ببرید که کسی مرا نبیند.
مخصوصاً میلدارم که همسایه شما چشمش بمن نیفتد. آن خانم که از
حرکات و سخنان دکتر هر لحظه بتعجب تازه ای دچار میشد، گفت،
چشم آقای دکتر، فرمایشات شما را کاملاً اطاعت میکنم پس از چند لحظه،
تاکسی با واسط خیابان ژاله رسید. خانمی که همراه فریدون بود باو
گفت اگر میخواهید کسی شما را نبیند همینجا در این شیرینی فروشی
بایستید تا من بروم بچه را بیاورم و قنادی بزرگی را که در دست راست
خیابان بود بفریدون نشان داد.

فریدون گفت، بسیار خوب من در اینجا خواهم ایستاد ولی خواهش
میکنم زودتر برگردید. آن خانم گفت الان بر میگردم و بسرعت از آنجا
دور شد.

ربع ساعت طول کشید تا برگشت ولی این ربع ساعت از یکسال
بر او طولانی تر گذشت، همینکه وارد شیرینی فروشی شد، و دکتر
چشمش به بچه ای که در بغلش بود، افتاد، بی اختیار چنان فریادی کشید
که شیرینی فروش و مشتریهایش همه متوجه او شدند.

فریدون لیلی را که در آسمان جستجو میکرد، در زمین یافته
بود، بی اختیار آغوش گشوده و فرزندش را در بغل گرفت. آن خانه که

از حرکات دکتر چیزی نمی‌فهمید، پرسید مگر این بچه با شما نسبتی دارد؟ فریدون گفت حالا موقع این صحبت نیست، بعد همه چیز را برای شما خواهم گفت فعلاً خواهش میکنم بفرمائید بینم آتای همسایه شما در منزل بود؟ خانم گفت بله او در منزل بود و من بچه را بهزار حيله و تدبير از دست او گرفته بیرون آوردم. ابتدا او را نمیداد ولی بیپانه اینکه میخواهم بحمام بروم او را گرفتم. فریدون سری تکان داد و گفت بسیار خوب بفرمائید باهم برویم و مجدداً يك تا کسی صدازد و گفت بکلانتری ۲ برو. خانم که وحشت زده شده بود، گفت برای چه مرا بکلانتری می‌برید. دکتر تبسمی کرد و گفت، خانم، نترسید بشما کسی کاری ندارد، من فقط میخواهم مرا باچند نفر مأمور بخانه خود راهنمایی کنید تا آن مرد جنایتکاری را که در خانه شما پنهان شده دستگیر کنیم.

آن خانم وحشت زده گفت، بچه مناسبت جنایتکار؟ فریدون جواب داد او دو نفر را کشته و مخفی شده است و اکنون چنانچه ملاحظه میفرمائید فرزند مرا روده بود تا باین وسیله پولی از من بگیرد و بعد هم کودک بیگناه مرا بکشد.

در این موقع چون بکلانتری رسیده بودند، خانم ساکت شد و باتفاق دکتر باطاق افسر نگهبان رفتند.

فریدون در چند جمله مختصر باو حالی کرد که یکنفر قاتل که مدتهاست اداره آگاهی در تعقیبش میباشد، در همین نزدیکی است و باید دستگیر شود.

افسر نگهبان که جوان جدی و تحصیل کرده ای بود ، فوراً چند نفر مأمور مسلح با فریدون همراه کرد . براهنمائی خانم صاحبخانه مأمورین با جیب بطرف خانه اش رفتند . همینکه بدر خانه رسیدند ، طپانچه های خود را فشنگ گذاری کردند و چند نفر در اطراف خانه ایستادند ، دو نفر هم داخل خانه شدند و پارچه باف را که با کمال بیصبری منتظر برگشتن خانم صاحب خانه بود دستگیر ساخته و دست بندهای آهنین را بردستش زدند و او را در میان گرفته بطرف کلاتری بردند . فریدون که خیالش از طرف آن جانی آسوده شده بود ، از خانم صاحبخانه تشکر کرد و فرزند خود را برداشته بطرف منزل رفت . هنگامیکه بدر منزل رسید ، فکر کرد که اگر بچه را غفلتاً بنزد مادرش ببرد ممکنست شادی زیادی که از دیدنش باو دست خواهد داد برای جانش خطرناک باشد این بود که بچه را بدست یکی از مستخدمین داد و خودش بنزد هایدی رفت . او را دید که از شدت گریه چشمانش سرخ شده است ولی بمحض اینکه چشمش بشوهرش افتاد برای اینکه او را محزون نکند تبسمی ساختگی بر لب آورد ، فریدون که متوجه موضوع بود از پاکی و صفای قلب هایدی خیلی متأثر گردید و برای اینکه زودتر او را از غم و غصه نجات دهد ، او را در آغوش گرفت و گفت ، اگر الان کسی لیلی را برایت بیاورد باوجه خواهی داد . هایدی آهی کشید و اشک از چشمانش سرازیر شده گفت ، جانم را هم اگر بخواهد می دهم فریدون خندید و گفت زود باش جانم را بده نالیلی را بتو بدهم ؟

هایده نگاه می‌کرد و گفت، ترا بخدا از جگر گوشه ام خبری داری؟ اگر با قلب مادر رنج کشیده‌ای شوخی کنی بسیار شوخی بیموقع و نابجائی خواهد بود.

فریدون گفت، بجان تو شوخی نمیکنم، لیلی را شاید همین امروز ببینی، هایده بحال بهت زدگی عجیبی دچار شد و در عین حال که بشدت اشک میریخت بقیقه می‌خندید مدتی دچار اینحالت بود و هرچه فریدون سعی میکرد حالش را بجا آورد ممکن نمیشد، ناچار مدتی او را بحال خود گذاشت تا کم‌کم وضعش بهتر شد و حالت طبیعی خود را بازیافت. وقتی کاملاً حالش بجا آمد، گفت لیلی کجاست و چه کسی گفت که امروز او را بنزد من خواهد آورد؟

فریدون تبسمی کرد و گفت لیلی در همین نزدیکی است غصه نخور، خودم او را خواهم آورد هایده مجدداً نگاهی بفریدون انداخت و بالحن متضرعانه‌ای گفت: فری مبادا بامن شوخی کنی و دروغ یگوئی فریدون قیافه‌ای جدی بخود گرفته و گفت مگر تا بحال چند مرتبه بتو دروغ گفته ام که اینطور نسبت بمن بی‌اعتماد شده‌ای؟ هایده که دید فریدون از گفته آخری او خوشش نیامد، گفت، عزیزم مرا ببخش مگر نمیدانی يك مادر غم کشیده قوه تعقل و منطق خود را از دست میدهد؟ من اصولاً نمی‌دانم چه میگویم. حالا بگو ببینم از کجالی لی را خواهی آورد.

فریدون گفت همین الان و بعد مستخدم را صدا زدم مستخدم درحالتی که لی را در بغل داشت وارد شد، هایده همینکه چشمش با او افتاد بی‌اختیار خود را بآن سمت انداخت و فرزندش را گرفته شروع بیوسیدنش

کرد . بعد که قدری آرام گرفت ، فریدون جریان پیدا کردن لی لی و دستگیر شدن پارچه باف را برای او تعریف کرد .

هایده نفس راحتی کشیده و گفت حالا خیالم راحت شد و میدانم که دیگر کسی لی لی قشنگم را نخواهد ربود . زن و شوهر جوان تبسمی بروی یگدیگر کردند و زندگی شیرین و توأم باسعادتشان را که چند روزی تیره شده بود از سر گرفتند .

روزی در حدود ساعت ۸ بعد از ظهر

ار آشنای قدیم

چه خبر؟

فریدون کاملاً خسته و کوفته ، دست از کار کشید و روی میز محکمه اش را مرتب کرد تا بمنزل برود ، ناگهان در باز شد و خانمی داخل محکمه گردید . همینکه فریدون چشمش باو افتاد . فوراً ناهید را شناخت و خاطرات تلخ گذشته در ذهنش حاضر شده ، ازدیدن ناهید روی را درهم کشید و بالحنی خنك و رسمی گفت ، خانم چه فرمایشی دارید ؟

ناهید تبسمی که کاملاً ساختگی بودنش معلوم بود بر لب آورد و گفت : آقای دکتر ، بادوستان قدیم اینطور روبرو نمی شوند ، راست است که نسبت بشما بد کردم من ولی فعلاً انتظار دارم که گذشته را فراموش کنید و مرا به بخشید .

فریدون هم بنوبه خود تبسمی ساختگی بلب آورد و گفت ، من هیچگونه رنجشی از شما ندارم و گذشته را هم بکلی فراموش کرده ام . ناهید گفت اگر اینطور است مرا از دست مَرَك نجات دهید و در برابر فریدون بزانو افتاد و دامنش را گرفته بنای گریستن را گذشت ، فریدون

که از این حرکات ناهید چیزی نمی فهمید گفت، خانم منظورتان را نفهمیدم، ولی در هر حال اگر کاری از دستم بر آید با کمال میل برایتان انجام میدهم. ناهید گفت، دکتر، الان همه چیز را برایت تعریف میکنم. آن پیشرف، مقصودم منوچهر است، دو سال بعنوان نامزدی بامن گرم گرفت و مانع از این شد که باتو یایکی دیگر از صد نفر خواستگار که داشتم ازدواج کنم و بالاخره بعد از دو سال ناهید ساکت شد و دنباله حرفش را نکفت. فریدون برای اینکه زودتر خود را از شرش نجات دهد، گفت خانم خواهش میکنم زودتر حرفتان را بزنید، زیرا من باید بمنزل بروم.

ناهید با صدائی که از خجالت مرتعش بود، گفت بلی بعد از دو سال، این پیشرف مرا ترك كرد در صورتی که يك نطفه یکماهه از او در دل دارم! فریدون سری تکان داد و گفت اکنون میفرمائید بنده چکنم؟ ناهید گفت خیلی واضح است، چون از تو خجالتی نداشتم این بود که بنزدت آمدم تا این بارسنگینی را که آن مرد پیشرف بردوشم نهاده است از گردهام برداری. فریدون گفت مقصودتان اینست که جنین را بکشم؟ ناهید با سر گفته او را تأیید کرد. فریدون گفت من هرگز چنین جنایتی نخواهم کرد. هاید به شدت بنای گریستن را گذاشت و گفت اگر پدرم بفهمد مرا خواهد کشت.

فریدون قدری فکر کرد و گفت من میتوانم بوسیله دیگری بشما کمک کنم و آن اینست که شما از منوچهر شکایت کنید و من شکایت شما را تعقیب میکنم وقتی منوچهر دید که باید بزندان برود، ناچار خواهد

شد باشما ازدواج کند ، ولی بهتر است قبل از اینکه از او شکایت کنید ، با او ملاقاتی کرده و موضوع را باز بگوئید .

ناهید گفت ، ولی او هیچوقت خود را بمن نشان نمیدهد ، اگر بمنزلش میروم میگویند نیست ، وقتی هم با او تلفن میکنم ، با اینکه صدایش را میشناسم معذک ، خودش میگوید آقا تشریف ندارند .

فریدون فکری کرد و گفت مانعی ندارد ، من او را ملاقات کرده و باو تکلیف میکنم که بیاید و خطائیرا که نسبت بشما کرده است شخصاً جبران کند و اگر نکرد آنوقت شکایت کنید . ناهید دست او را گرفته بوسید و گفت دکتر واقعاً تو چقدر خوب هستی و قلب مهربانی داری من اکنون حس میکنم که در برابر تو يك موجود گناهکار و قسی القلب هستم و خیلی نسبت بتو بد کرده ام ، امیدوارم در آتیه بتوانم نیکبختی را جبران کنم و هر خدمتی از دستم بر آید برای تو وهمسرت انجام دهم . فریدون که از وضع غم انگیز ناهید کاملاً متأثر شده بود ، گفت هیچ مانعی ندارد و من بشما مثل خواهر کوچکتر خود نگاه میکنم ، فعلاً بروید و فردا همین موقع بیایید تا نتیجه صحبتیم را با منوچهر بشما اطلاع دهم .

ناهید تشکر کنان از در پیرون رفت و دکتر هم پشت سر او پیرون آمده سوار اتومبیلش شد و بمنزل رفت .

صبح روز بعد همینکه بمحکمه آمد گوشی تلفن را برداشته بمنزل منوچهر که شماره اش را از ناهید گرفته بود تلفن کرد و او را پای تلفن خواست .

منوچهر گوشی تلفن را بر داشته پرسید شما کی هستید و چکار دارید؟ فریدون گفت، من دکتر... راجع بموضوعی میخواهم باشما مذاکره کنم، خواهش میکنم یابمنزل بنده تشریف بیاورید یا وقتی تعیین کنید که من بمنزل شما بیایم. منوچهر گفت، هر وقت که میل داشته باشید میتوانید بنده را در منزل سرافراز کنید ولی آیاممکنست بفرمائید بینم چکار دارید؟ فریدون گفت، بهتر است اجازه بفرمائید موضوع را حضوراً عرض کنم بنده امروز ساعت ۴ بعد از ظهر خدمت میرسم. خواهش می کنم آدرس منزل را بفرمائید. منوچهر آدرس منزل خود را بدقت داد و فریدون یادداشت کرد.

فریدون پیش خود تصمیم گرفته بود منوچهر را بهر قیمتی هست، قانع کند که ناهید را عقد کرده و باین وسیله لکه ای را که بر دامانش گذاشته محو سازد، تمام روز را باین فکر گذرانید.

ظهر موقع ناهار خوردن هم نقشه همین کار در سر می پروراند ولی یکی دو مرتبه ای که هاید از او پرسید مشغول چه فکر هستی جواب درستی باو نداد.

فریدون ساعت ۴ بعد از ظهر با اتومبیل خود مستقیماً بدر منزل منوچهر رفت و همینکه شاسی زنك اخبار را فشرده مستخدمی در را باز کرده او را بداخل منزل راهنمایی کرد.

منوچهر در سالن پذیرائی انتظار او را داشت. همینکه چشمش بفریدون افتاد باکمال ادب باو سلام کرد و خوش آمدی باو گفته، او را بداخل سالن برد و روی مبلی نشانیده، خودش نیز در پهلوی او نشست.

ونگاه استفهام آمیز خود را باو انداخت .

فریدون گفت مثل اینستکه خیلی حوصله شنیدن مقدمات را ندارید ، منم چون فرصت ندارم . بهتر است بدون مقدمه وارد موضوع شویم . آقای عزیز ، همانطور که برای تمام جوانها اتفاق می افتد، برای جنابعالی هم اتفاق افتاده که با دختر جوانی آشنا شده اید .

البته این آشنائی اگر بمنظور پی ریزی زندگی آتیه و ازدواج با آن دختر باشد ، چندان مانعی ندارد ولی اگر خدا نکرده قصد مرد ، گمراه کردن دختر جوانی باشد ، گناه غیر قابل عفوئی است . من می خواهم راجع بناهید که قربانی آشنائی باشما شده است صحبت کنم . منوچهر که تاکنون با آرامش بسخنان فریدون گوش میداد ، از شنیدن نام ناهید رنگش سرخ شد و گفت آقا ، شما کیستید که بخود حق دخالت در زندگی خصوصی بنده و ناهید را می دهید ؟

دکتر گفت ، من تنها کسی هستم که این دختر بیچاره از مراجعه بمن شرم نکرده و شرح بدبختی خود را با من در میان نهاده است ، و من بنزد شما آمده و از شما می خواهم که بدبختی او را جبران کنید .

منوچهر که خونسردی خود را بازیافته بود لبخند زنده ای بر لب آورد و گفت سابقاً زنی را باین اسم میشناختم . او يك زن هر جائی است و از ناحیه من چگونه ممکنست يك زن هر جائی لکه دار شود ؟

فریدون که از گفته منوچهر عصبانی شده بود ، گفت : شما دختر مردم را گمراه کرده اید و اکنونم با کمال بیشرمی باو تهمت میزنید منوچهر نگذاشت فریدون سخن خود را تمام کند و باتشدد باو

گفت من بیش از این حاضر نیستم وقت خود را برای موضوع بی اهمیتی تلف کنم و از جای برخاسته از سالن بیرون رفت . فریدون که دید ، صاحبخانه باین ترتیب او را محترمانه از منزل بیرون کرده است ، او هم بنوبه خود از سالن بیرون رفت و منزل منوچهر را ترک کرده بطرف محکمه اش راه افتاد . در آنجا عده ای از مرضایش در انتظار او بودند ، بترتیب شروع بمعاینه آنها کرد ، آخرین مریض که از در محکمه اش بیرون رفت ، ناهید انگشت بر در زد و وارد شد .

فریدون از جای برخاسته تعارفی کاملاً رسمی با او بعمل آورد و اشاره کرد روی صندلی مقابلش بنشیند .

ناهید نشست و بانهایت امیدواری چشم بدهان فریدون دوخت تا ببیند چه خبری برایش آورده است ولی فریدون با کمال یأس و نومیدی سری تکان داده و گفت بهیچ نحوی نتوانستم با او کنار بیایم و اکنون صلاح شما در اینست که از او شکایت کنید البته محاکماتی که در موضوعات ناموسی است بنابتقاضای شاکی کاملاً محرمانه صورت میگیرد و باعث آبروریزی نخواهد بود .

ناهید با صدای لرزان وضعیفی گفت ، هر طور شما صلاح بدانید همان کار را خواهم کرد . فریدون باو گفت فردا صبح بیایید تا بایکدیگر بداد سرا برویم .

صبح روز بعد فریدون باتفاق ناهید بداد سرا رفتند و ناهید شکایتش را روی اوراق رسمی نوشته بدفتر داد . فریدون گفت ، دیگر ماندن شما در اینجا صلاح نیست ، من شکایت شما را دنبال میکنم .

ناهید از او خدا حافظی کرده از آنجا رفت و فریدون اردفتر تحقیق کرد که شکایت ناهید بکدام بازپرس احواله شده است ، همینکه دانست شکایت نزد کیست ، بآن شعبه مراجعه کرد . اتفاقاً بازپرس از رفقای ایام تحصیلش بود و در دانشگاه خیلی یکدیگر را دیده بودند . فریدون بدون پرده پوشی کاملاً ماجرای ناهید را برای او شرح داد و بازپرس که جوان با وجدانی بود ، فوراً قرار توقیف منوچهر را صادر کرد .

فریدون بعد از اینکه دید کار بر وفق مراد پیش میرود از آنجا بمحکمه خود رفت . منوچهر در همان روز دستگیر شد و بزندان موقت منتقل گردید . ابتدا چون نمیدانست که او را بچه جرمی دستگیر کرده اند بمأمورین اعتراض کرد ولی وقتی باو ابلاغ گردید که بر اثر شکایت ناهید توقیف شده است چیزی نگفت و سر بزیر انداخته بطرف زندان موقت رهسپار گردید . منوچهر میخواست موضوع را از پدرش پنهان دارد این بود که از زندان موقت یادداشتی برای یکی از دوستانش نوشت ، تا بیاید و از او ضمانت کند ولی چون بازپرس قرار توقیف برایش صادر کرده بود ، کفیل پذیرفت .

منوچهر که از اول عمر بانهایت راحتی و تحمل زندگی کرده بود ناچار شب را در زندان بسربرد . فردای آن روز که دید مانند در زندان و بایکعده دزد و جانی هم خواب و خوراک بودن برایش از مرگ بدتر است ناچار از زندان برای پدرش پیغام داد که برای نجاتش اقدام کند .

پدر منوچهر که ۲۴ ساعت بود از پسرش اطلاعی نداشت همینکه خبرش را از زندان شنید سر اسیمه برای دیدنش براه افتاد و پس از کسب اجازه از رئیس زندان بملاقات او رفت .

منوچهر در نتیجه ماندن یکشنبه روز در زندان کاملاً روحیه اش را باخت بود ، بمحض دیدن پدرش بنای گریه را گذاشت ، پدرش مدتی او را دلداری داد تا گریه اش قطع شده و پرسید برای چه ترا باین جا آورده اند ؟

منوچهر گفت بعلت شکایت بیجای یکدختر هرجائی . پدرش پرسید ، اسم ایندختر چیست ؟ منوچهر گفت ناهید دختر آقای شبانفر .

پدر منوچهر از شنیدن سخنان پسرش روی را درهم کشید و گفت ، نسبت بدختر دوست من ، اینطور جسورانه صحبت نکن . بگو ببینم چه کرده ای که ناهید از تو شکایت کرده است ؟

منوچهر که دید پدرش از ناهید طرفداری میکند سر را زیر انداخت و چیزی نگفت ، فقط با صدای ضعیفی گفت :

پدر ، اگر شما هم مرا گناهکار بدانید دیگر کار تمام است و باید در همینجا بمانم . ناهید بکمک دکتر فریدون ، تهمتی بمن زده و مرا باینجا آورده اند . من انتظار داشتم که شما اقلاً از من حمایت کنید . پدرش گفت ، آخر بگو ببینم چه شده است تا بعد اگر لازم شد از تو حمایت میکنم .

منوچهر باز هم از خجالت حرفی نزد پدرش گفت حال که چنین است همینجا باش تا من بروم موضوع را از دکتر تحقیق کنم . من او را خوب می شناسم و میدانم که بمن دروغ نخواهد گفت ، پدر منوچهر از

زندان بیرون آمده مستقیماً بمحکمه فریدون رفت و انگشت بر در محکمه
دکتر زده در را باز کرد .

فریدون بتصور اینکه یکی از مرضاست ، گفت در اطاق انتظار
تشریف داشته باشید تا نوبتتان برسد . پدر منوچهر گفت بنده مریض
نیستم و بعلت دیگری خدمت رسیده ام و خود را معرفی کرد . فریدون
همینکه دانست پدر منوچهر است از جای برخاسته با او دست داد و
یکصندلی برایش گذاشت تا بنشیند و مریضی را که مشغول معاینه اش بود ،
راه انداخته در را از پشت بست و گفت چه فرمایشی دارید ؟ پدر منوچهر
گفت امروز بمن اطلاع دادند که پسرم در زندان است . من برای دیدن
او رفتم بطوری که می گفت بعلت شکایتی که شما از او کرده اید او را
زندان کرده اند ولی هر چه کوشش کردم که علت شکایت شما را از او
پرسم چیزی بمن نگفت و فعلاً خدمت رسیده ام که اگر صلاح بدانید
موضوع را ببنده بفرمائید شاید توانستیم بطریق مسالمت آمیزی رضایت
خاطر شما را فراهم کنیم . فریدون گفت ، با اینکه بنده در این موضوع ذی
نفع نیستم ولی وجدانم مرا وادار کرد که در آن دخالت کنم ، بلی بنده
بناهید دختر آقای شبانفر گفتم که از پسر تان شکایت کند و بعد شرح
حال خود و ناهید و منوچهر را از روزیکه باناهید آشنا شده بود برای
پدر منوچهر تعریف کرد . همینکه سخن فریدون تمام شد ، پدر منوچهر
گفت ، واقعاً شما جوان با وجدانی هستید که بعد از آنهمه بی وفائیها و
بدی هائیکه از ناهید دیده اید باز هم از او حمایت میکنید و منم تصدیق
میکنم که تقصیر تمام این پیش آمدها متوجه پسر منست زیرا اگر او در

سرراه شما واقع نمیشد ، شما باهم ازدواج میکردید ولی او پس از این که ناهید را از دست شما گرفت و مدتی سر او را سرگرم ساخت و مانع از این شد که دختر بیچاره زندگی و سر و سامانی بگیرد ، دامنش را لکه‌دار کرده و با کمال نامردی ترکش گفت .

من از اینجا مستقیماً بزندان میروم و باو تکلیف میکنم که با ناهید ازدواج کند ، اگر اینکار را نکرد ، او را از ارت خود محروم ساخته و سهمش را بناهید می‌بخشم . فریدون از پدر منوچهر تشکر کرد و آن پیر مرد بعجله از محکمه بیرون رفت .

یکی دو ساعت بعد مراسم ای برای فریدون نوشته و خواش کرده بود که با بازپرس مذاکره کند تا قرار آزادی منوچهر صادر شود ، زیرا او قبول کرده است که با ناهید ازدواج کند .

فردای آن روز که ناهید میخواست برای دیدن دکتر و پرسیدن نتیجه شکایتش از او بمحکمه اش برود ، اول خیابان تجریش چشمش پدیر منوچهر افتاد که بطرف منزلشان می‌آید .

از ترس نزدیک بود روح از تنش پرواز کند زیرا فکر کرد ، که میخواهد پدرش را ببیند و موضوع را باو بگوید ، این بود که باتنی لرزان بنحانه برگشت و در اطاق مجاور سالن پذیرائی مخفی شد تا مذاکرات پدرش را با پدیر منوچهر بشنود طولی نکشید که هر دو وارد سالن پذیرائی شدند و بعد از رد و بدل کردن تعارفات معمولی ، پدیر منوچهر گفت ، بنده خدمت رسیده‌ام که خواهش کنم منوچهرم را سرافراز فرمائید و او را جزء فامیل خود پذیرید یا واضح‌تر بگویم او را بخدمتگذاری ناهید خانم مفتخر فرمائید .

ناهید که هیچ انتظار این صحبت را نداشت و از شدت ترس تصمیم گرفته بود از منزل پدرش فرار کند بشنیدن صحبت پدر منوچهر از فرط خوشحالی بی اختیار بنای رقصیدن را گذاشت .

شبانفر در جواب پدر منوچهر گفت بنده بسهم خود با کمال افتخار حاضر منوچهر را فرزند و داماد خود خطاب کنم ولی در عین حال رضایت دختر و مادرش نیز شرط است ، اجازه بفرمائید با آنها مذاکره کنم و فردا نتیجه را بعرض میرسانم .

روز بعد فامیل عروس رضایت خود را نسبت باین وصلت اعلام داشتند و ترتیب عروسی منوچهر و ناهید بکمک فریدون و پدر منوچهر و آقای شبانفر داده شد و چند روز بعد در باشگاه افسران جشن باشکوهی برپا کردند و ناهید و منوچهر را بیکدیگر سپردند .

هایده در شب عروسی باناهید آشنا شد و با اینکه خاطرات تلخی از او داشته ، گذشته را فراموش کرد و با یکدیگر دوست صمیمی شدند .

پایان



